



4 دقیقه

نویسنده : نازا (نادیا نصیری)



عنوان کتاب: چهار دقیقه

نویسنده: نادیا نصیری

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



از جاده گذر میکنی و منو نمیبینی دیوونه شدم بگو چرا پیشم نمیشینی
با رفتن تو شب از ستاره دور و خالی از خنده ی من نمونه چیزی یادگاری
این آهنگ دیوونم میکرد یه حسه خوبی همیشه بهم میداد نتونستم خودمو کنترل کنم با آهنگ هم صدا شدم و ادامه
دادم :

بگو از شب جدایی از اینکه بی وفایی بگو چرا رفتی و نموندی دلم نمی خواد که بیای
بگو بی وفا کجایی بگو کجای راهی بگو سهم من چرا این شده مردم از این تنهایی

با برخورد یه چیزی چشممو باز کردم با اریکا با کله پریده بود رو شکمم با عصبانیت گفتم : اریکا ؟ این شکمه بخدا بالش نیست تازه چشممو بسته بودم داشت خوابم میبرد

اریکا : خب هنذفری گوشت بود فکر کردم فقط چشات بستس تو اوج آهنگی نمیدونستم میخوای بخوابی که ؟

تازه همچین همراه اهنگ میخونی صدات تا دوتا کوچه اونور تر هم میره ..خودت که صدا خودتو نمیشنوی

خودمو یکم جا بجا کردم و دستمو گذاشتم زیر چونم و گفتم : چی میشد من میرفتم زیر تریلی یا یه مریضی میگرفتم میمردم یکی پیدا میشد مثل این میلاد و محمد(خواننده های این اهنگ) اینجوری واسم یه آهنگ بخونن ؟ اصلا صداشون تو غم و حسه خاصی داره که عاشقشم

اریکا : خف بابا .. بچه عقده ای شده تو بمیری تا یکی واست اهنگ بخونه ؟ عجب!!

من : توام هی بزن تو ذوق من .. حالا بگو بینم چخبره مثل یابو سرتو انداختی اومدی تو اتاقم ؟ منو از حس زیبای اهنگ بیرون آوردی ؟

اریکا : پایین بودم پیش خاله اینا یهو خاله گفت سامین اینا دارن میان برو نیلا رو بیدار کن

من : مامانم گفت ؟سامین ؟الهی تو راه چرخ ماشینشون پنچر شه این سامین کمر بند زده باشه با کله بره تو شیشه ،شیشه هم خورد شه بیوفته جلو ماشین باباش خودش از روش رد شه با ماشینش و ..

اریکا حرفمو قطع کرد و گفت : بسه جا دست به دعا شدن برای نابودی سامین بلند شو یکم به خودت برس با اینکه ۱۷ سالت بیشتر نیس شبیه پیرزنا شدی

بزور از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه و یه نگاه به قیافه خودم انداختم یه قایفه ی معمولی با پوست گندمی موهای خرماییم که رو صورتم پخش بود ریملی که صبح زده بودم کنار چشمم پخش شده بود رژ لبم هم پاک شده بود و لبام بی رنگ بود همه بهم میگفتن بیبی فیسم اما اریکا موهای مشکی پرکلاغی صاف داشت با پوست سفید و چشم های درشت که هر کسی میتونست شیفش شه حتی من که دختر بودم هم میتونستم خیلی راحت بگم که خیلییی خوشگله..چند لحظه ای به قیافم تو آینه خیره شدم و گفتم : قیافم که خوبه ؟

اریکا: تو به این میگی خوب ؟ شبیه مرده ها شدی دختر

با آویزون کردن لب و لوچم نشون دادم بزور دارم میرم سمت دست شویی تا صورتمو بشورم آروم گفتم : بالاخره نفهمیدم شبیه پیرزنا شدم یا مرده ها از در اتاقم اومدم بیرون اتاقم طبقه دوم بود از پله ها دوتایی اومدم پایین وقتی به طبقه اول رسیدم صدای خاله جون رو شنیدم که با مامان تو آشپز خونه نشستن و مشغول صحبت کردن هستن سلام کردم که دیدم نه صحبتشون انگاری خیلی هیجانیه که حواسشون اصلا نیست

فضولیم گل کرد راهمو به سمت آشپز خونه کج کردم و سرمو بردم داخل اول یه دیدی زدم و وقتی فهمیدم وضعیت سفیده رفتم داخل و بلند گفتم : اسلام و علیک یا خاله جون زهرا

خاله بالاخره متوجه من شد و با مهربونی گفت : سلام نیلا چه عجب تو بیدار شدی ؟

من : اگه دختر جنابعالی نبودن که من خواب ۸ تا پادشاه رو میدیدم الان

خاله : اون ۷ تاس ..خوبه اریکا اومد انقد شلوغش کردی رایکا و سامین بیان خونه رو میذاروی رو سرت که ؟

من باز رایکا و سامین باهمن ؟ خدایا به من صبر ایوب بده .. برگشتم سمت دست شویی که یادم اومد کلا به مامانم سلام نکردم :

سرمو بردم داخل آشپز خونه و گفتم : راستی مامان با اینکه به تو صبح هم سلام کرده بودم بازم سلام گفتم یه وقت نگوی نیلا خالشو بیشتر دوس داره

برگشتم و رفتم دست شویی صورتمو شستم و همش داشتم به این فکر میکردم که حال رایکا و سامین رو امشب چجوری جا بیارم

رایکا و اریکا بچه های دوقلوی خاله جون زهرام بودن و با اینکه خیلی همو دوست داشتیم همیشه با هم کل میکردیم سامین ۱۹ سالش بود یعنی یه سال از رایکا و اریکا بزرگتر که با داداش بزرگش سعید که اونم یه ۴ سالی ازمن بزرگتره و با مامان باباش میومدن گه گذاری خونمون ..بابای سامین همکار بابام و شوهر خالم تو شرکتشون بود و این رابطه کاری کم کم رابطه دوستی بین خانواده ما و اونا بوجود آورده بود

صورتمو که شستم صدای سلام علیک خانواده های گرمای بلند شد و فهمیدم نیلا بد بخت شدی اینا اومدن ..

انتظار داشتم سامین و رایکا برن تو آشپز خونه پیش مامان و خالم اما نه فقط مامان سامین رفته بود مگه این دوتا میرفتن ؟

یه دقیقه دو دقیقه ..سه دقیقه .. پاهام دیگه داشت سست میشد بس واساده بودم لباس درست تنم نبود فقط یه تاپ ۲ بنده و شلوارک تنم بود خیر سرم میخواستم برم تازه لباسمو عوض کنم

چند دقیقه دیگه هم صبر کردم دیدم نه نمیرن بلند جیغ زدم ..

همچین جیغ زده بودم که حس کردم کل خونه لرزید اما امان از دست صحبت این خانوما انگار نه انگار جیغ زدم!!!! نه مامان نه خاله جون و نه مامان سامین هیچکدوم نشنیدن که بیان یه یاری برسونن

در دست شویی زده شد درو باز کردم و از لاش بیرون رو دیدم ..دیدم ای دل غافل سامین پشت دره

با دیدنش دوباره جیغ زدم ..سامین هم که از جیغ من ترسیده بود اونم جیغ زد یعنی اون لحظه که آروم شدیم فقط باید یکی مارو آروم میکرد شکمونو گرفته بودیم و میخندیدیم

سامین که هنوز دستش جلو دهنش بود و سعی داشت جلوی خندشو بگیره گفت: تو دست شویی سوسک دیدی ؟

من : نه راستش لباس مناسب تنم نبود جيغ زدم مامانم بيا د که جاش تو اومدی

سامین : لباسه همچین هم بد نیست ها ؟

یکم هول شدم دور و برم و نگاه کردم بعد دیدم موقعی که داشتم میخندیدم دستمو از روی در برداشتم و در کامل باز شده

انقد عصابم داغون شده بود که یه قدم رفتم عقب و شیر دست شویی رو باز کردم و شیلنگ رو گرفتم سمت سامین

عادت داشتم موقع عصبانیت یا جیغ میزدم یا وسیله های دم دست رو پرت میکردم سمت طرف مقابل یا روش آب میریختم .. صدای رایکا بلند شد که داشت میومد سمتمون و زمزمه میکرد : اونجا چخبره ؟ سامین ؟ اونجایی ؟

با خودم گفتم یا ابولفضل تو این شرایط من و سامین رو ببینه فکر بد میکنه خیلی سریع دست سامینو کشیدم و آوردمش داخل دست شویی و درو هم قفل کردم

سامین که هنوز بابت خیس شدن لباسش تو شوک بود با حرکت ناگهانی من چشاش شد اندازه نعلبکی و خواست حرفی بزنه که با اشاره گفتم ساکت شو ..

رایکا رسیده بود بلند گفت : نیلا ؟ سامین ؟ اینجایین ؟

من : رایکا ؟ عوضی ؟ این چیه میگی ؟ من و سامین نزدیک دست شویی باشیم ؟ برو گم شو تا خاله جون رو صدا نزدم
سامین داشت میرفت بیرون ته ته میبینی چجوری به دخترخالش انگ میزنه

رایکا شروع کرد به غر غر کردن و کم کم از اونجا دور شد ..

بعد رفتنش یه نفس آزاد کشیدم و در دست شویی رو باز کردم سامینو هل دادم بیرون

سامین : حالت خوبه ؟ نیلا؟ وضعیت منو ؟ شدم موش آب کشیده اونم چی ؟ با آبه دست شویی ؟

من : سامین ؟ زود باش برو با این وضعیت بریم بد میشه

سامین : میدونی من چقد رو لباسم حساسم ؟

من : میدونی منم چقد به محرم و نامحرم حساسم ؟

سامین غش غش خندید و گفت : ولی خدایش لباسه خوبه ها

صابون پرت کردم سمتش .. خورد به لباسش .. این دفعه همچین جیغ زد که صدا خاله اینا هم بلند شد

همه داشتن میومدن دیگه پاک آبروم رفته بود درو قفل کردم سریع که نگن این دوتا باهم بودن وقتی خاله جون زهرا رسید پرسید اینجا چخبره ؟

سامین : سلام خوبین ؟ این نیلا رفته تو دست شویی بیرون نیماد نمیگه من یه وقت کار ضروری داشتم باشم ؟

عجب بهونه ای آورده بودااا بزور خودمو کنترل میکردم که نخندم خاله جون یه ضربه به در دست شویی زد و گفت : نیا جان اگه کارت تموم شد بیا بیرون .. صدامو صاف کردنم و گفتم : خاله جون به اون بگو بره من دلیشو و بهت میگم خاله جون سامین رو فرستاد بره تو دلم گفتم الان خاله فکر میکنه ییوست دارم که ۲ ساعته اینجام ..نه جدی شانسه این ؟

سامین که رفت درو باز کردم و گفتم : خاله جون خوب شد رسیدی من ۲ بنده تنمه خوب زشت بود اینجوری بیام بیرون

خاله جون با خنده رفت و بعد چند دقیقه با یه سویشرت برگشت و داد دستم ..

پوشیدمش و بالاخره از اون دست شویی کوفتی اومدم بیرون .. با غرغر شروع کردم پله هارو نگاه کردن و بالا رفتن ازشون : این سامین عوضیو بگیرم فقط .. بخاطرش ۲ ساعت تو دست شویی بودم پاهام دارن میترکن از درد دیگه بی حس شدن آب پاشیدن کم بود باید سرشو فرو میکردم تو ..آخرین پله رو که رفتم بالا .با دیدن قیافه سامین خشکم زد و بعد یه نیشخند زدم و گفتم : داشتم ذکر خیرت رو پیش خودم میکردم که دیدمت حلال زاده ای

سامین : اوهوم ..من عوضیو بگیرم و سرمو فرو کنی تو چی ؟

من : تو هیچی ..بیخیل نه ..

درو باز کردم که یهو لبه ی سویشرتمو گرفت

من : هیییییی آشغاللله چیکار میکنی ؟

سامین : ای بابا منظوری نداشتم میخواستم بگم وایسی ..چیزه لباسام بد داغونه اینجوری نمیتونم برم جلو بقیه ظاهر شم هنوزم ازم آب میچکه

یه نگاهی بهش انداختم یه پسر ۱۹ ساله چشم و مو مشکی قدشم ماشالا نردبون دقیق نمیدونم حالا به ۱۸۰ میرسید احتمالا .. پوست گندمی روی گونه هاشم یکم کک و مک داشت که وقتی میخندید لپاش قرمز میشد و قیافشم بامزه میشد حالا با این وعضش من باهاش چیکار کرده بودم ؟سر تا پاش خیس بود مخصوصا موهاش که هی قطره قطره ازش آب میچکید شبیه لوله کولر :) مشغول تحلیل قیافش بودم که دستشو جلوی صورتم تگون داد و گفت : عاشقم شدی ؟

منم با همون لحن جواب دادم :آره عزیزم عاشق اون چیک چیک قطره های آبی که از روی موهاش میریزه رو زمین و صدای رویایی ای مثل لالایی رو بوجود میاره

همون لحظه رایکا سر رسید و گفت : نه ؟ سامین کجا بودی ؟ کل خونه و دور و بر و کوچه بغلی رو دنبالت گشتم

سامین : تا رفتم بیرون بارون اومد سریع برگشتم داخل ..یه لباس نداری ؟

رایکا : تو این آفتاب بارون اومده ؟ عجب شانسى داشتيا فقط نیم تنه بالات خیس شده .. بیا بریم پایین یه دست لباس همراهم آوردم

داشتم به پایى رفتنشون نگاه میکردم که یه اس واسم اومد .. گوشیمو از جیب شلوارکم در آوردم و دیدم از طرف "gav" هست اسم اریکا تو گوشیم گاو بود رایکاهم "gav2" تازه سامین هم "Gavazn" بود :) باغ وحش بزرگى تو گوشیم نهفته بود که کسی خبر نداشت ..

اس رو باز کردم دیدم نوشته : نیلا ؟ کجا غیبت زده ؟ منو تو اتاقت گذاشتی خودت در رفتی ؟ یه صورت شستن انقد طول میکشه ؟

در اتاقو باز کردم و رفتم تو اریکا بلند داد زد : پشت در بودی ؟

من : اوهوم .. قضیه دست شویی رو واسش تعریف کردم که صدا خنده اونم بلند شد ..

کم کم هوا داشت تاریک میشد و میدونستیم الاناس که بابا هامون هم برسن خونه با اریکا رفتیم پایین تو آشپز خونه و یکم کمک کردیم برای آماده کردن غذا طبق معمول قیمه و قورمه سبزی میپختن سامین و رایکا هم که صدای ps4 شون کله خونه رو برداشته بود رفتم تو نشیمن و خیلی با متانت تی وی رو خاموش کردم صدای جفتشون در اومد

نیشخند زدم و گفتم : صداتون کله خونه رو برداشته بود روزه سکوت بگیرید عزیزانم

در زدن انشگت اشاره جفتشون رفت سمت در چون خودمم حسابی منتظر بابا بودم با شوق دویدم سمت در .. درو که باز کردم جا قیافه بابا های گرامی با قیافه سعید مواجه شدم

یه نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت : اجازه هست ؟

من : پ نه پ دم در وایسا گیتارتم بیار بزن بقیه رد میشن یه درامدی هم پیدا میکنی .. بعد گفتن این درو باز کردم و خودم رفتم پشتش قایم شدم :)

سعید برعکس سامین اصلا باهام شوخی نمیکرد و ساکت که نمیشه گفت اما به موقع حرف میزد اما وقتی با دوستاش بود شیطون جمع بود این دو رو بودنش جلو خانواده و دوستاش رو مخم اسکی میرفت

حالا خودمونیم شایدم بخاطر اینکه با اریکا دو کلمه حداقل حرف میزد اما با من سرسنگین تر بود بیشتر اعصابم بهم میریخت اما اینم ذکر کنم که من اصلا آدم حسودی نیستم .. من و حسودی اصلا رابطه خوبی باهم نداریم

سعید رفت داخل منم درو بستم و پشت سرش راه میرفتم انقد دلم میخواست جارو رو بگیرم از پشت بزن بهش مثلا فکر میکرد من کلیپ هایی که ازش تو گوشی سامین بوده و کلی شیطونی میکرده با دوستاش و نمکدون بوده رو ندیدم ؟ حتی قدم هایی که بر میداشت هم دقیق بودن آیا این بشر قدم هاشو هم سانت میزنه که انقد منظم راه میره ؟

سامین که رو به رو بود با اشاره دستش گفت چیه ؟

منم با اشاره به جارو گفتم بزمنش به سعید ؟

سامین خندید سعید هم یه لحظه برگشت سمت من منم سریع خودمو جمع و جور کردم که دوباره سرشو برگردوند ..برگشتم تو آشپزخونه سعید هم به جمع سامین و رایکا شون اضافه شد

میز شامو چیدیم و بابا های گرمی هم که حلال زاده به موقع اومدن همه دور میز شام نشستیم و تو سکوت مطلق داشتیم با خیال راحت غذا نوش جان میکردیم که شوهر خاله یهویی گفت : یه کاری تو شرکت پیش اومد که هفته بعد باید بریم اتریش

من همونجوری که با بیخیالی قاشق پر برنج رو داخل دهنم فرو میکردم گفتم : اینکه تعجبی نداره شما همیشه این ور اونور میرین

شوهر خاله : نیلا جان فرق داره این دفعه برای یه سری کارا من و بابات باید بریم اونجا و ۲ سال بمونیم واس همینم شمام میان

من و اریکا به هم نگاه کردیم و بعدشم یه نگاهی به سامین و رایکا

رایکا : بابا من نیام میخوام پیش سامین باشم

منو اریکات دست همو گرفته بودیم و هی فشار میدادیم که نخندیم یه وقت آبرومون بره

حیف که شوهر خاله و بابای سامین و یعید بودن جلوی این ۳ نفر من زیاد کل نمیکردم و تیکه نمینداختم اما اگه این یه جمله رو نمیگفتم تو دلم میموند پس گفتم : رایکا ؟ من موندم چرا تو دختر نشدی چرا انقدر لوسی ؟

سعید هم یه لبخند زد ولی سریع اخم کرد و خودشو جمع و جور کرد از این مغرور بودنش متنفر بودم دقیقا رو به روم بود خواستم روشو کم کنم آروم دست زدم به لیوان نوشابه کله نوشابه تو بشقاب غذاش خالی شد دل منم حسابی خنک شد و ریع قبل اینکه کسی بهم چیزی بگه گفتم : وای مامان نوشابه ریخت .. ببخشیددد تورو خدا من همیشه دست و پا چلفتی ام

مامان سعید که بغل دست سعید نشسته بود گف : نه نیلا این چه حرفیه ؟سعید دست و پا چلفتیه که بشقابشو عقب نکشید

سعید چند لحظه به مامانش نگاه کرد میدونستم ته دلش چی میگه ..میگه دختره ونوشابه ریخته تو غدام اونوقت من ا کجا باید میدونستم ؟ تو دلم همش میخندیدم بهش اما به روی خودم نیاوردم و خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم : سعیدد ؟ میخوای بازم واست غذا بکشم؟

سعید : نه مرسی .. خاله ها از شما هم ممنون خیلی خوشمزه بود(چون من و اریکا و رایکا به مامان هم خاله میگفتیم سعید و سامین هم اونا رو خاله صدا میزدن به هوای ما)

مامان سعید :آره سعید کمتر بخوره بهتره اخه بدنسازی میره رژیم هم داره

اریکا دم گوشم گفت : او له له .. کی میره این همه راه رو ؟ بدن سازی؟

ریز ریز میخندیدم و به ضایه شدنش و اینکه از آشپز خونه میرفت بیرون نگاه میکردم .. رنگ پوست سعید قبلا یادمه سفید بود نمیدونم معجزه شده چیشده که چند سالیه برنزه اس :) خدا پدر این سولاریوم هارو بیامرزه واقعا چشم های قهوه ای داشت و قدشم از ماها بلند تره همه چیزش تریبا شبیه سامین بود بجز صداس که انگار مهربون تر بود صداس برعکس اخلاقاش که گند بودن ..

بعد شام همه جلو تی وی جمع شدن و مشغول دیدن فوتبال اصلا فوتبال دوست نداشتم اما عاشق شرط بستن سر اینکه کی میره بودم با اینکه چیزی ازش سر در نمیآوردم من و سامین باهم سر یکی از تیم های و رایکا و اریکا سر یه تیم دیگه شرط بستن من با اشتیاق داشتیم فوتبال میدیدم با باباهای گرامی

نیمه اول گذشت صفر صفر شدن منم که نا امید ازشون داشتیم قید ۱۰ تومین پولی که برای شرط بود رو میزدیم که تو نیمه ی دوم یهو یکی تو لحظه های آخر گول زد و ما برنده شدیم انقد خوشحال شدم که جیییغ زدم خاله جون زهرا هم که بخاطر اینکه طرفدار اون تیم بود بلند گفت : بزن به قدش نیلا .. بعد هم اومدم سمت سامین و انقد خوشحال شدهخ بودم که خواستم مشت بزنم به بازوش که یهو بغلم کرد خدا رو شکر جو همه رو گرفته بود و کسی ماو نمیپایید خودش خودشو کنترل کرد و یه قدم رفت عقب و گفت : ببخشید .. زیادی خوشحال بودم

اریکا و رایکا با بی میلی پول و سمت ما گرفتن منم با خوشحالی پولو گرفتم و دیوادم سمت اتاقم دنبال سرم اریکا و رایکا و سامین اومدن تا رسیدم به اتاقم اهنگ رو ولوم دادم با دیدن قیافه رایکا و اریکا هم غش غش میخندیدم در گیر شور و شوق جوونی بودم و هیچکسی هم نمیتونست وقتی خوشحالم جلومو بگیره

کلی زدیم و رقصیدم و خندیدم وقتی خسته شدیم و نشستیم یهو رایکا گفت : نیلا؟ ما واقعا باید بریم ؟
من :اوهوم

رایکا : اما اونجا چجوریه ؟ ما تا حالا نموندیم فوقش یه سمافرت کوتاه مرفتم و برمیگشتیم ..حالا باید ۲ سال بریم ؟
منم که زبانم افتضاحه با اون خارجیا نمیتونم حرف بزنم و دوست پیدا کنم که فوقش خیلی دلم بگیره میرم جلو میگم hi: ? بعد که طرف کلی زر میزنه و من نمیفهمم میگم :bye

همین ..من سامین میخوام————

سامین سرشو تو بالشم فرو کرد و میخندید

محکم کوبیدم پشتش و گفتم : عوضی بالشمو کثیف کردی ..سرشو بالا آورد و بهم چشمک زد و گفت : داللی همونجوری که میخندید گفت : آخه دوس دخترم میخواس ولم کنه بره اینجوری واسم ناراحت نبود ..اینو بگیر جمعش کن

اریکا: بی احساس داداش من گله و دتو جمع کن

سامین: نه شوخی کردم.. عاقا بیا من سعیدو میدم به خاله جون زهرا رایکا رو میکیرم جا داداشم مبادله کالا با کالا
رایکا: انسان با انسانه بی شعور... اون داداشت که کلا تیرپیش به ما نمیخوره یعنی ما بش نمیخوریم همش اخماش تو
همه و اینجا هم که میاد قاطی بزرگاس

اون شب کلی برای همدیگه دلتنگی نمودیم با اینکه پیش هم بودیم و ساعت ۱۲ شده بود که اینا رفت زحمت کردن
یعنی همه رفتن جز اریکا که قارر شد خونمون بمونه .. ساعت حدودای ۲ صبح بود که ا صدای گوشیم چشامو باز کردم
رایکا بود خدا نکنه این رایکا احساسانتی شه هیچکی نمیتونه جمعش کنه به قول سامین اس داده بود: نمیخوام برم
اتریشششششش

منم خواستم اذیتش کنم دادم: اگه نیای میدونی چی میشه؟

داد: چی میشه؟

دادم: دلم برات تنگ میشه

دیدم جوابی نداد بعد این اس اریکا رو بیدار کردم بهش قضیه رو گفتم .. گفتم این رایکا اهل برداشت منظور نبودا

اریکا: بمیری تو که این موقع منو بخاطر این رایکا بیدار میکنی .. کوش؟ بده ببینم اس رو

رفتم تو جعبه ارسالی ها و اس رو نشونش دادم که گفت: نیلا؟؟ یه نگاه بنداز به چیزی که دادی!!

رفتم تو جعبه ارسالی ها و اس رو نشونش دادم که گفت: نیلا؟؟ یه نگاه بنداز به چیزی که دادی!!

دوباره نگاه کردم که خودم رفتم تو شوک ... گند زده بودم این هوا...

به جای اینکه اس رو بدم به رایکا دقیقا آخرین اس که متنش این بود: دلم برات تنگ میشه رو داده بودم به سامین

آخه "Gav" و "gavan" هر دو شبیه همن تا حدودی:

اریکا: دختر بودو یه اس پشتش بده که اشتباه دادی

یکم با خودم فکر کردم و گفتم: نهچ واسا دلم میخواد عکس العملشو ببینم

اریکا: تو همیشه دنبال شری؟ دختر میگم بده اشتباه دادی فکر بد میکنه

تا میخواستم جواب اریکا رو بدم دیدم گوشیم ویریه رفت ۲ تایی پریدیم رو گوشی .. اس اومده بود بازش کردم متنش

این بود: Khube aghalan in dame raftan tonesti eteraf koni

انقدر عصبانی شدم که دلم میخواست یکیو همون لحظه خفه کنم آخه آدم خوش خیال کیه که دلش برای تو ی

قوزمیت تنگ شه؟ مگه آدم قحطه؟ ای بابا

اِریکا : الان میخوای چی بدی نیلا ؟ جون اِریکا بده اشتباه شده ..درد سر میشه ها

من : میخوام بدم آره عزیزم تو بیا با منو بیا جلو که من هواتو دارم .. قوربون اون چشات شم این دم آخری پی بردم
چقدر عاشقتم فدات شم

از لحن صحبت من اِریکا خنده اش گرفته بود زمزمه وار گفت : ای بابا نصف شبی آدمو بیدار میکنن حس لیلی بودنم
بهشون دست میده

اس دادم : آره دیگه ماهم رفتنی شدیم سامین خان سوغاتی هاتو تا دو سال دیگه بهم میل کن برات بخرم

اونم داد : Har chi bekham vasam migiri ? ey baba khejalat midid k ? hala meileto
bede

دادم : nana_jo0on2@yahoo.com..دیگه زیاد فک زدی سامین جان خوابم میاد بای

سامین : Byebye :-*

من : اِریکا!!!!!! این عوضیو ببین چی داده

اِریکا یه نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت : داده بای بای دیگه

من : کره گاو علامت آرخشم توجه کنی بد نیست به خدا

اِریکا : اهم .. چی ؟؟؟؟؟ ماچ ؟ نیلا بیگی منو نیوفتممم

من : تو که نشسته ای نمیوفتی ..شیطونه میگه همچین حاله این سامینو بگیرم که دیگه نیاد خوش خیالی کنه واس من

اِریکا : اوه شیطونه رو من بگیرم باهاش یه قرار ملاقات عاشقانه میذارم آخه این چه دستوراییه که به تو میده ؟ دختر
بگیر بخواب دیگه شب زنده داریمون شده صبح زنده داری

دیدم اگه دو دقیقه دیگه بیدار باشم اِریکا قورتم میده سرمو گذاشتم رو بالش و زر لب فقط غرغر میکردم خودمم
نفهمیدم تا کی مشغول فحش دادن به سامین بودم که خوابم برد

این یه هفته ای خیلی سرمون شلوغ بود کله فامیل هامون میومدن برای خداحافظی و هر روز مهمون داشتیم

وقت سر خاروندنم نداشتیم برعکس بقیه که زیاد میل به رفتن نداشتن من لحظه شماری میکردم که زودتر بریم تجربه
های جدید رو دوست داشتیم تازه تنهام که نبودم اِریکا میومد وای رد و خورد با این بچه خارجی ها چجوری بود ؟
همه چیزو داشتیم واس خودم تحلیل میکردم ۴ شبیه بود یعنی یه روز قبل حرکتمون دوباره مامانم اومده بود خبر داده
بود که امشب آقای پیمانی راد و خانوادشون میان

منم طبق معمول دنبال دیوار می‌گشتم بعد اون اس اشتباهی که به سامین داده بودم خبری ازش نشده بود نمیدونستم وقتی بیاد چه عکس العملی نشون میده ولی بیشتر از این حرصم در میومد که فقط یه سال ازم بزرگتر بود و زیادی خودشو دست بالا می‌گرفت

تنها بودم اریکا شون خونه خودشون بودن بالاخره یه روز قبل رفتن باید لطف میکردن به خودشون میرسیدن دیگه .. همه وسایل من جمع شده و آماده بود بجز لپ تاپم که آخرین لحظه میذاشتمش تو ساکم رو صندلی جلوی میز توالتم نشسته بودم

در اتاقمو زدن بلند گفتم : بیا تو

در باز شد برگشتم دیدم رایکاس گفتم : تو خونه زندگی نداری بچه ؟

رایکا : نیلا!!!! شنیدم سامین امشب میاد اینجا واس همین اومدم

من : مطمئنی دختر نیستی ؟ دارم به پسر بودنت شک میکنم!!!! ..ای بابا ۲ سال دیگه میبینیش دیگه بازم

رایکا : نیلا ؟ میخوای ثابت کنم پسرم ؟

تو دلم گفتم یا ابولفضل اینم زده به سرش هاا هر کی دور و بره منه یه تختش کمه به روی خودم نیاوردم و با اعتماد به نفس کامل گفتم : اوهوم ..چرا که نه ؟

رایکا : تو کدوم دختر رو دیدی انقدر ناز و خوشگل و جیگر و ماه تیکه باشه مثل من

با این حرفش کلی خندیدم تا حدی که اشکم در اومده بود

رایکا هم با چشای گشاد نگام میکرد و هی میپرسید حرفم انقدر خنده داره بود ؟

منم که نمیتونستم بگم من تو ذهن منحرف خودم چه فکرای که راجع بهش نکرده بودم هیچ جوابی ندادم

همونجوری شکمو داشتم و میخندیدم که دوباره در باز شد و با دیدن قیافه سامین نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم و از رو صندلی افتادم پایین

بزور خودمو جمع و جور کردم و ۴ زانو رو زمین نشستم حال نداشتم دوباره بلند شم پیام رو صندلی که سامین خیلی با پرستیژ اومد و روی صندلیم نشست و بعد رو به رایکا سلام کرد و سرشو برگردوند سمت من و دستشو آورد جلو و گفت : سلام خانوم شب زنده دار

بدون توجه به دستش که به سمتم درازه گفتم : علیک آقای خوش خیال

سامین هم که دید داره ضایه میشه دستشو سمت موهاش برد و رو صندلی لم داد و گفت : رایکا بیا بریم تو پارکی چیزی دور دور یکم بچرخیم

رایکا: آره بریم .. با اشاره ی سامین به سمت من فهمیدم یه کلکی تو کاره

رایکا رو به من: نیلا؟ توام پاشو بیا .. من که میدونستم پیشنهاد اومدم از طرف سامین بوده وگرنه این رایکا اصلا به فکرش نمیرسید

موبایلمو دستم گرفتم و الکی باش ور میرفتم با بی میلی گفتم: برین به مامان بگین اگه گذاشت میام

تو دلم گفتم مامان عمرا بذاره برین تا ضایه شین اما بشکنه این شانس که نمک نداره:دی

دو دقیقه هم نشد برگشتن و رایکا گفت: خاله جون گفت لباس مناسب بپوش و باما بیا قبل ۱۱ شب هم برگردیم

نه جان من میخواستی شب خوابیدن هم بیرون بخوابیم .. قبل ۱۱؟ از جام بلند شدم و قیافه خودمو تو آینه دیدم اوکی بودم فقط یه مانتو پوشیدم و شالمو سر کردم و گفتم: اریکا نمیداد؟

رایکا: نه بابا دختر عموم اینا خونه ی مان همیشه که بیاد ...

اینو گفت و رفت پایین ..

ای بابا میبینی این شانسو؟ منه تنها منه بی کس کجا برم همراه این دوتا نره غول؟ این رایکا اومده هالا بعد اون اریکا چشم سفید نمیخواد بیاد؟ تازه این رایکای بی غیرت هم ولم میکنه میره پایین من موندم و این سامین

سامین: چی میگی زیر لب؟

من: تو مرض داری به زیر لب منم توجه میکنی

پوزخند زد و رفت جلوی اینه یکم با موهاش ور رفت و گفت: عصبانی ای چرا؟

من: اصلا هم عصبانی نیستم .. اومد سمتم و گفت: تیپم خوبه دیگه نه؟

غلط نکنم یه دو ساعتی طول کشیده بود که مدل موهاشو خوب در بیاره با کرم درونی ای که داشتم گفتم: نه؟ سامین یه لحظه یکم خم شو روی گردنت یه چیزیه

سامین یکم خم شد و منم با خیال راحت دستمو گذاشتم رو سرشو و کله موهاشو ژولیده کردم و در رفتم

داشتم سریع از پله ها میومدم پایین که بعد آخرین پله محکم خوردم به یه جسمی همونجا واسادم تا چند ثانیه هنگ کردم قلبم هم داشت تند تند میزد البته اشتباه نشه این تپشای برای عشق و این چرت و پرتا نبود دویده بودم دیگه:دی

تا به خودم اومدم دیدم خوردم به سعید اونم بدون هیچ عذر خواهی ای همونجوری واساده بود و بر و برگام میکرد با عصبانیت گفتم: یه وقت عذر خواهی نکنی

سعید: ببخشید که یهویی اومدی و خوردی به من

اینو گفت و رفت یه گوشه ای نشست و اون آیفون کوفتیشو در آورد و بازم با اخی که با ۱۰۰ من غسل نمیشد جمعی
کرد داشت باش و میرفت

همون لحظه سامین بهم رسید و با خنده دستمو گرفت و رو به سعید گفت : ئه سعید کی اومدی ؟

سعید سرشو بلند کرد و نگاهش زوم شد به دستامون بعد اروم گفت : همین الان البته تا رسیدم یه چیزی خورد به من
طلبکارم بود

سامین : عجبیب ایول به اون چیزه که اعصاب داداش منو داغون میکنه و میریزه بهم ما که نمیتونم ..

اینو گفت و هونجوری که دستامو محکم گرفته بود رفت سمت آشپز خونه

رایکا داخل آشپز خونه بود سامین بلند داد زد : رایکا ؟ بیا دیگه ؟

مامانم روشو برگردوند که سامین تازه فهمید ولوم صداس زیاد بوده سریع چاپلوس بازیو شروع کرد : خاله جون همیشه
تو آشپز خونه اس من موندم شما فردا میرین من بدون دست پخت شما چجوری دووم بیارم اخه ..

اخ که چقدر از این اخلاقش بدم میومد یادم افتاد منم به مامان سامین سلام نکردم تا منو نگاه کرد منم سلام کردم که
گفت : مواظب سامین باشیاااا قد و هیکلشو نگاه نکن از منم بزرگ تره یه ذره هم عقل نداره نیلا جون

سامین : ئه مامان ؟ جدیدا پسرا رو به دخترا میسپرن ؟ الان باید میگفتی نیلا پیشمون وایسه و یه لحظه هم دستمونو
ول نکنه که گم نشه یه وقت بچه

مامان سامین : این چیزا واسه قرون وسطا بود من پسرانو نشناسم کی بشناسه نه تو عقل داری نه اون سعید که همه
تفریحاشو میذاره با دوستاش خونه میاد ساکت میشینه یه گوشه

اصلا کل خانواده اینا به کنار مامانش به کنار یعنی عاشقش مامانش بودممااا همیشهه میزد تو ذوق این دوتا پسرش ..
تازه بلند گفته بود الان سعید هم شنیده بود ..

رایکا از آشپز خونه اومد بیرون و گفت : دیگه بریم که دیر شد .. ما هم خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون

سامین : رایکا ؟ ماشین اوردی ؟

رایکا : نه بابا خودم تاکسی گرفتم اومدم اینجا بابام نداشت ماشینو بیارم میگفت میزنم به در و دیوار

سامین : ممنون واقعا .. منم که بابا واس سعید ماشین خریده میگم واس من بخر میگه تو و برادرت شریکی استفاده
کنین مگه این سعید سویچ میده ؟ مگه اینکه یواشکی بر دارم .. ای بابا اشکال نداره دو قدم راه بریم لاغر نمیشیم

من : تو به این همه راه رو میگی ۲ قدم ؟

سامین : آره بابا ۲ قدمه رفتن رو پیاده میریم برگشت تاکسی میگیریم

۲ قدم که چه عرض کنم هرچی میرفتیم نمیرسیدیم کف پاهام دیگه داشت از درد منفجر میشد که بالاخره رسیدیم اول فکر کردم سراب میبینم بعد که یکم توجه کردم فهمیدم سراب فقط اب الکیه ولی این پارک بود :

دیگه هوا تاریک شده بود وقتی رسیده بودیم من که دیگه نفس نفس میزدم این سامینه عوضی انگار نه انگار عین این بچه ها ۴,۵ ساله انرژی داشت و هی ورجه ورجه میرد تا رسیدیم دید ترن هوایی صفش شلوغه گفت : ای جان بیاین بریم ترن

من : سامین صفش رو میبینی ؟ چشمتو باز کن تا فردام تو صف واسیم نوبتمون نمیشه

سامین : رایکا تو برو ۳ تا بلیط بگیر بقیش با من ..رایکا رفت و سامین دست منو گرفت رفت اول صف و خیلی شیک و مجلسی از رو میله پرید رفت داخل صف چند نفر پشتیش دادشون در اومد که سامین گفت : شلوغش نکنید رو به چند تا دختر جلف جلویی گفت : من با این خانوم ها بودم مگه نه عزیزم ؟

دختر برگشتن سمت سامین و از نوک پا تا موهای سرشو دید زدن و بعد یکی گفت :آره با ماست ایشون

سامین هم خنده ی مرموزانه ای سر داد و یه چشمک به دختر جلویی زد و گفت : جبران میکنم بعد دست منو گرفت و منم از رو میله پریدم رفتم کنارش وایسادم

چند دقیقه بعد رایکا هم رسید و اونم اومد پیشمون دختر جلویی ها دیگه با نگاهشون داشت رایکا و سامین رو میخوردن هرچند مطمئن دلشون میخواست منو بیگیرن خفه کنن

نوبتمون شد و رفتیم سوار ترن شدیم باید ۲ به ۲ میشستیم من نشستم که بعدش سامین به رایکا گف : من پیش نیلا میشینم جا دیگه بشینم این دخترا منو میخورن با کمال پروویی اومد پیشم نشست و رایکا هم جلومون یکی از اون دخترا پیشش نشست داشتیم بهش دقت میکردم این رایکای خل و چله ما هم وقتی کلاس میذاشت و به دخترا اهمیت نمیداد جذاب میشدا .. اصلا من مونده بودم توش اخه همیشه ماها باهم راحت بودیم و هیچوقت اون روی سکه اشو که کلاس میذاشت و پز میداد رو نمیدیدم

دختره برگشت سمت ما و رو به سامین گفت : من محیا ام اون دوتایی که جلومون نشستن دوستان پریسا و مهدیس خوشحال میشم بعد اینجا باهم بریم تو کافی شاپ بغل پارک

سامین : ببخشید خانوم محترم من اودم تا با دوس دخترم و داداشم یکم دور بزنم

من برگشتم سمت سامین و چپ چپ نگاهش کردم که سامین ادامه داد : میبینی ؟ یکم حساسه عشقم

محیا : ولی گفتی جبران میکنی

سامین بلافاصله از جیبش پول در آورد و گفت : بله جبران میکنم چقدر لازمه بدم بهتون ؟

محیا : اه پسر یه ایکبری برو بابا ..روشو برگردوند سامین هم دستشو گذاشت جلو دهنش و ریز ریز میخندید

من : پسر ی بی حیا من دوس دخترتم ؟

سامین : ببین این کلمه بی حیا شبیه محیاس یه وقت فکر میکنه اونو صدا زدیم میوفته رو سرمون .. خب چیکار کنم
کنه میشن بهم.. خوبه فقط گفتم جبران میکنم که اینجوری ان چیز دیگه میگفتم چی ؟

من : مثلاً چی اونوقت ؟

ترن دیگه حرکت کرده بود که سامین گفت : هیسسسس به درد سنه تو نمیخوره

من : مگه من ...

میخواستم ادامه بدم که این ترن از ارتفاعه نمیدونم چند پایی یهو افتاد پایین قلب منم اومد تو دهنم بازوی سامینو
بیهویی گرفتم و گفتم : بیا پیاده شیم

سامین : الان پیاده شیم میریم اون دنیا نیلا جان

از جلو میدیدم که کم کم قراره این ترن خوشگل ما برعکس هم بشه

من : سامینننننن الان برعکس میشه این نکبت

سامین : میدونم

من : مردشورجیغ—

سامین : کر شدم چشاتو ببند خو

من : چشممو ببندم که باز حس میکنم

سامین : حس هاتم ببند

دیگه حالم داشت بد میشد که خداروشکر این ترن وایساد میخواستم پیاده شم چشم هیری ویری میرفت اصلاً
نمیتونستم راه برم بزور خودمو رسوندم پایین سریع هم رو نیمکت کناری نشستم تا یکم سرگیجم خوب شه

سامین و رایکا هم کنارم نشستن

محیا و دوستاش تازه پیاده شده بودن داشتن ا کنار ما رد میشدن که پریسا گفت : ههه دوس دخترت چقدر نازک
نارنجیه ؟

خواستم دهنمو باز کنم یه چیزی بگم که سامین گفت : دختر ، دختر بودنش قشنگه همین که ظریفه وحساس با نگاه
کردن به دوستاش سری از روی تاسف تکیون داد و ادامه داد : ولی حیف که بقیه دخترا تپیشون از صد تا پسر هم بدتره
و طرز حرف زدنشون داش مشتی شده هه

اگه بگم از ضایه شدن دخترا خوشحال نشدم دروغ گفتم با این که از کار سامین خوشم نیومد که گفت دوس دخترشم اما وقتی خیلی ریلکس طوری جوابشونو میداد که زبونشون کاملا بسته میشد خوشم میومد

یکم که حالم جا اومد رایکا گفت : بیاین بریم اسکیت..

سامین : آره ..من که عاشقشم

من : نه من تازه حالم خوب شده

سامین : خب من که میدونم بلد نیستی اشکال نداره خودمون میریم

من : کی گفته بلد نیستم ؟

این بار سامین رفت بلیط گرفت ماهم رفتیم و کفش اسکیت رو پوشیدیم زیاد بلد نبودم اسکیت یعنی تا حدودی بلد بود ولی اسکیت بازی سامین و رایکا فوق العاده بود آخرین باری که خانوادگی اومده بودیم پارک این دوتا رفته بودن پیست کم مونده بود رقص تانگو برن با اسکیت همه دهنانشون وا مونده بود

رفتیم داخل پیست سامین هم اومد و بلیط رو داد نمایش این دو تا باز شروع شد منم تنهایی خودم بازی میکردم که متوجه حضور اون دخترای گرامی شدم

ولی خب اهمیت ندادم چقدرم پررو بودن هرجا میرفتیم اونام سبز میشدن هنوزم تا حدودی سرم گیج میرفت یهو سامین اومد و دستمو گرفت دوتایی میرفتیم مطمئن برای پز دادن جلو اون دخترا بود این حرکتش

مهدیس اومد و از وسط ما رد شد و دست من و سامین از هم جدا شد سامین به سمت جلو رفتد و من منحرف شدم به سمت راست از پشت سرم محیا با سرعت اومد و خورد به من

زمین خوردم اما بدجوری پاهام رو زمین ساییده شد و شولوارم هم رو زانوم پاره شد سرمم محکم خرده بود به زمین حتی نمیتونستم چشمامو باز کنم از دست و پا چلفتی جلوه کردنم خیلی بدم میومد میتونستم دردمو کنترل کنم و گریه نکنم اما برای اون وضعیت اشکم در اومده بود سامین و رایکا رسیدن

رایکا با عصبانیت رو به محیاگفت : کوری مگه ؟

محیا : به من چه ؟ میخواست مثل ادم بازی کنه

رایکا : اون ؟ تو زدی بهش

سامین دست رایکا رو گرفت و گفت اروم باشه بعد خودش رو به محیا و مهدیس و پریسا گفت : ببین من خر نیستم اکی خانوم کوچولو ها ؟ از همون اول که اون دوستت مهدیس اومد و از بین ما رد شد معلوم بود با نقشه این کارو کردید

حالا زود از جلو چشم گم و گور شید که لیاقت حرف زدنم ندارین

رایکا دستمو گرفت و کمکم کرد اقلا بشینم چشم بزور باز میشدن

رایکا : میتونی بلند شی ؟ بریم بیورن ؟

من : اوهوم ...

رایکا دستمو گرفت و سعی کردم بلند شم اما انقدر درد پاهام شدید بود که دوباره افتادم رو زمین :

سامین سریع یه شماره ای رو گرفت و بعد چند لحظه گفت : ببین سریع خودتو برسون تو پارک نیلا خورده زمین فقط به بقیه چیزی نگو الکی نگران میشن ..

با خودم گفتم نیلا بدبخت شدی همه دنیا الان خبر دار میشن

به رایکا یکم تکیه داده بودم و چشام بسته بود که صدای سامین که میگفت : چقدر دیر رسیدی ؟ ۲ قدم راه بود فقط چشاموباز کردم

که دیدم وای خدا سعید؟ سامین بترکی که به تونیومده کاری واس من بکنی

سعید اومد رو به روی من و نگاهی به پاهام کرد که روی زانوم داغون بود و خونی هم شده بود رو به سامین گفت :

سامین ؟ یعنی عرضه نداشتی مراقبتش باشی ؟ پاهاش که داغون شده ؟

سامین : اون چند تا دختره ی عوضی از روی عمد این کارو کردن

سعید رو به من : میتونی بلند شی؟

من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که رو به سامین گفت : چرا ؟

سامین هم سرشو انداخت پایین و کله ماجرا رو تعریف کرد ... سعید اخم کرد و سویچو ماشینو داد بهش و گفت : برو روشنش کن نیلا رو میاریم

سامین رفت رایکا هم که در حال انفجار بود اخه محیا اینا هنوزم با بیخیالی داشتن اسکیت بازی میکردن جلومون و مانور میدادن

سعید دستمو گرفت و منم چون نمیخواستم ضایه شم بزور رو دو تا پاهام ایستادم دستمو دور گردنش گذاشت که بهش تکیه بدم و تا پیش ماشین بریم ..از در پیست که داشتیم میرفتیم تازه مهدیس متوجه سعید شده بود با اشاره به اون دوتای دیگه سریع اومدن جلومون و مهدیس گفت : ببخشید آقا پسر میخواستم یه چیزی بپرسم

سعید : من وقت جواب دادن ندارم اگه لطف کنید از سر راه برید کنار ممنون میشم

محیا : ای بابا یکی از یکی سرد تر .. فقط بگو توام دوس دختر داری یا نه ؟

سعید : نه ندارم

ای تو روحش که دلم میخواست جفت پا برم تو دهنش ... قیافه جلف اینا رو دید دست و پاشو گم کرده ؟ صد رحمت به اون سامین

مهسا با لبخند گفت : خب من مهدیسم این دوتا هم دوستام مهدیس و پریسا ان

سعید : خب باشه همه اسم دارن چرا با عشوه اسماتونو میگی ؟ فکر کنم گفته باشم اگه برید کنار خوشحال میشم ..

گفتم دوس دختر ندارم ولی قرار نیست به چند تا دختر خیابونی هم رو بدم عزیزم ..

آروم گفتم : نه بابا این سعیدم بله .. خوشم اومد ازت سعیدددد لایک داری ..

سعید : چیزی گفتی ؟

من : نه بابا داشتم میگفتمم آخ پام داره درد میگیره

دختر رفتن کنار ماهم به ماشین رسیدیم من نشستم پشت ماشین و سعید به ماشین لم داد و رو به سامین گفت : الان کجا بریم ؟

رایکا : با این وضعیت نبریمش خونه چیز خاصی که نیست الکی خاله نگران میشه

درد بی درمون چیز خاصی نیست پای تو ام بود میگفتی چیز خاصی نیست ؟

سامین : پاهاش با چند تا چسب زخم خوب میشه لباسشم عوض کنه دیگه کسی نگرانش نمیشه

ای بابا اینا خودشون دارن میبرن و میدوزن پای منه اختیارشو دارم اینا دارن بیرون جلسه میگیرن

سعید : پس نیلا رو میبرم خونه توام لطف کن برو یه دست لباس واسش بیار

ئه ئه ئه من خونت نیام ..چی ؟ منو میری خونه بعد اینم بره یه دست لباس بیاره ؟ ای بابا یکی بشنوه چی فکر میکنه .. سعید عوضییی میام خفت میکنا

رایکا : باشه پس ما میریم میگیرم شما دو تا رفتین بستنی بخورین که نغن چرا نیلا باهامون نیومد بعد یه دست لباس میگیرم میایم

سامین و رایکا پیاده رفتن سمت خونه و سعیدم اومد داخل ماشین رو روشن کرد

من : من خونت نیمیام

سعید : باشه میبرمت خونه خودتون هان ؟

ای بابا اصلا نمی ارزید حالا یه زمین خوردن بیشتر نبود مامان اینا کلی نگران میشدن دیگه هم نمیداشتن تنها جایی برم

با کلی فحش به سعید تو دلم ... به سعید گفتم : تو خونه کسی هست ؟

سعید : نه نترس کسی نیست

تو دلم گفتم : ای درد تو وجودت توی جونت ریشه کنه که من از همون تنهایی میترسم دیگه بزور گفتم :آها خب خوبه

رسیدیم خونه سعید... درو باز کرد رفتیم داخل لامپا رو روشن کرد رو مبل نشستم خونس هم لایک داشت

سعید یهو غیب شد گوشیم زنگ خورد

برداشتم

-: تنهایی خونه سعید چه غلطی میکنی هان ؟

رسیدیم خونه سعید... درو باز کرد رفتیم داخل لامپا رو روشن کرد رو مبل نشستم خونس هم لایک داشت

سعید یهو غیب شد گوشیم زنگ خورد

برداشتم

-: تنهایی خونه سعید چه غلطی میکنی هان ؟

خیلی ترسیدم اریکا چرا اینجوری حرف میزد ؟

آروم گفتم : چیشده ؟ مامان اینا چیزی گفتن ؟ تو از کجا میدونی ؟

سعید که تازه اومده بود با ۲ تا لیوان آب پرتغال یکم حواسش به حرف زدن من با موب پرت شد و بعد یکی از لیوانا رو

گذاشت رو میز جلوم و خودشو رو به روم رو مبل نشست

اریکا : نه بابا .. این سامین و رایکا انگاری رفته بودن واست لباس بیارن بعد یادشون اومد که چجوری برن تو اتاق تو ؟

شک میکردن بقیه .. اومدن دنبال من ..الان دارم دنبال لباسات میگردم کدومشو بیارم ؟

من : اهم خب اون شلوار لی برفیه که رو زانوش یکم نخ کشه همون که یه عوولمههههه دوشش دالممم

سعید بعد این حرفم لبخند زد یهوئی تابلو بود داره میترکه از خنده ها ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و لبخندش

محو شد

اریکا :مرضضض بگیری پیداش کردم ..فعلا خداحافظ

گوشوی قطع کردم و لیوان رو برداشتم و گفتم : مرسی..چیزی که توش نریختی هان ؟

سعید : چی میگی نیلا ؟ این چه حرفیه ؟

من : ای بابا به خودتم شک داری ؟ منظورم اینه اسانس زدی یا طبیعیه ؟

سعید : با اسانسه

اخماش حسایی رفته بود توهم اصلا کیف میکردم حرصشو در میارم!!!!

گوشیش زنگ خورد یه نگاهی به گوشیش انداخت بعد گلوشو صاف کرد و جواب داد

بله ؟ -

... -

- آره عزیزم فعلا خونه ام اما بعد میریم خونه دوست بابام

... -

- نه جایی قرار نیست برم فردا ..میبینمت

... -

- باشه حتما جسی رو بیاریا.بای

گوشیو قطع کرد و صاف نشست و سرشو انداخت پایین انگار داشت گلای فرشونو دید میزد

من : تموم شد ؟

سعید : آره ولی فردا باز زنگ میزنه

من : شربتو میگم ..دیگه نداری؟

سعید با کلافگی گفت : تو آشپز خونه تو یخچال

من :آدرس نده برو بیار واسم ..اشاره ای به پاهام کردم که مثلا درد میگیره

سعیدم با بی میلی رفت و بعد چند ثانیه پارچ شربتو گذاشت جلوم

صدای اف اف بلند شد رفت سمت در اما موبایلش رو میز جا موند آروم موبایلشو برداشتم آخرین تماسشو دیدم از عکس

طرف روش بود عجیببببب مثل اینکه با مدل پدل ها میپره واسه همینه واس ما کلاس میذاره بچه دیگه حق داره

لب ها پروتز اندازه توپ بسکتال سامین ..چشم های دور و برش سیاه و خط چشم کشیده تا حدی که چشمش محو

شده گونه هاشم تابلوئه مصنوعیه .. میرسیم به بینی که نوکش قیچی شده و رفته سر بالا تا خواستم بقیه اجزاشو تحلیل

کنم دیدم سعید داره میاد سریع موبایلو گذاشتم سر جاش و یه لیوان شربت دیگه برای خودم ریختم

اریکا : بترکی نیلا

من : این جا سلام علیکته ؟

لباسا رو پرتاب کرد سمتم از رو هوا گرفتمشون و گفتم : چته ؟؟؟؟؟

اریکا : هیچیم نیست .. توجهش به سعید جلب شد یکم آروم گرفت و گفت : سلام سعید خوبی ؟

سعید : مرسی اریکا تو خوبی ؟

ای عوضی یه بار نشد به من بگه خوبی .. هر وقت سلام میکنم فویش بگه سلام

اریکا : ممنون سعید جان .. رو شو برگردوند و به من گفت : یالا دست و پا چلفتی پاشو برو تو اون اتاق لباسو عوض کن

من : انگاری این خونه رو کاملا میشناسی!!!! ؟

اریکا : آره یه بار باسامین و رایکا اومده بودیم اینجا

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و اریکا هم لباسا رو که تو نایلکس بود رو پرت کرد طرفم .. لباسامو عوض کردم و جلو آینه وایسادم و به اریکا گفتم : خوب شدم نه ؟

اریکا : الان من بگم نشدی مثلا یه چیز دیگه میپوشی ؟

من : نه

اریکا : پس چرا میپرسی ؟

من : همینجوری ...

اریکا : بیا برگردیم خونتون که بقیه کم کم نگران میشن ..

از اتاق اومدیم بیرون و اریکا رو به سعید گفت : تو میری خونه اینا ؟

سعید : آره امشب اونجاییم

اریکا : پس ببرش منم برگردم خونمون مهمون داریم

انگار من اشیا هستم اینو ببرش؟؟ دارم برات اریکا

اریکا : چرا وز وز میکنی ؟ بلند تر بگو

من : حرفاییه که دارم تو دلم میزنم

اریکا : صدا وزوزش میاد پس چرا وقتی تو دلته ؟

چپ چپ نگاهش کردم که روشو برگردوند طرف سعید

سعید : باشه مشکلی نیست پس ما میریم مواظب باش

همه به اتفاق هم از خونه سعید اومدیم بیرون و با بی میلی سوار ماشین سعید شدیم اریکا هم به طرف خونه خودشون تو پیاده رو راه میرفت

تو ی راه توجهم به سعید جلب شد داشتم فکر میکردم چرا انقدر تو خودشه ؟ اکثرا ساکنه و حرفی نمیزنه مامانش میگه با دوستاشه اینجوری نیست ولی اگه آدم شاد باشه همیشه و همه جا همینجوریه ..یادمه قبلا سعید خیلی شیطون بود و پر جنب و جوش دقیقا مثل سامین حتی بد تر از اون یهویی انقدر متین شدن بهش نمیومد

سعید : اگه دید زدنه من تموم شد پیاده شو رسیدیم

من تازه فهمیدم از تو آینه متوجه شده بود که بهش خیره شدم چشمم خورد به برگی که رو سرشه تو دلم کلی خندیدم و خیلی ریلکس دستمو بردم سمت سرشو برگ رو نشون دادم و گفتم : زیر درخت بودی؟؟ داشتم به این نگاه میکردم ههه

سعید که کاملاً تابلو بود از ضایه شدنای متوالیش خوشش نیومده پیاده شد خودش و منم پیاده شدم بدون توجه به اون با کلید در خونه رو باز کردم و داخل شدم دیدم سامین و رایکا دارن تو موبایلشون یه چیزی میبینن و میخندن ..با اینکه اعصابم داغون بود اما این دوتا رو که میدیدم روحم تازه میشد

این دوتا کفتر عاشق نه بهخشید این دو تا دوست گرامی هر وقت باهم بودن میرفتی پیششون یه جونه تازه میگرفتی .. با خنده گفتم : چی میبینن میخندین هان ؟

سامین : به سنه تو نمیخوره نپرس پس

من : نه نه چی میبینن؟

سعید از پشت سرم ظاهر شد و مستقیم رفت تو آشپز خونه

رایکا : چیز خاصی نیست جون تو

من : جونه من ؟ اگه چیز خاصی نیست چرا نمیذارین ببینم ؟

سامین گوشو از دست رایکا گرفت اومد جلوم و گفت : قول بده دیدی چیز بهم نگي ها

من : مگه بده ؟

سامین : واس سن تو نیست اخه

برداشتم و دیدم ...یعنی تا چند دقیقه هنگ بودم بخدا

سامین : قسمت آخر میگ میگه .. بین بیچاره چجوری کشته میشه

یه ضربه خفیفی به سرم زد و گفت : تو اون ذهن چی میگذشت ؟هان؟ دیدی گفتم بدرد سنت نمیخوره ؟ واس بچه هاست ؟ آروم ادامه داد : توام بچه ای دیگه بعد شروع کرد به زیرکی خندیدن

با غضب نگاه کردم و رفتم طرفش که بزمنش اون هنو داشت میخندید که یهو منو دید و سریع فرار کرد یه دور دور نشیمن منو چرخوند نتونستم بگیرمش بی شعور و که یهو گفت : پا کوتاهی دیگه

حرصم در اومده بود سریع تر میدویدم رفت تو آشپز خونه مامانش واساده بود و داشت یه چیزی تو یخچال میذاشت که رفت پشت مامانش و گفت : مامان .. مامان نیلا رو بگیر وگرنه پسرت شهید میشه ..

من جلوی مامانش که رسیدم یکم معذب شدم واسادم که مامانش یه چشمک زد و از جلوی سامین رفت کنار

دیگه بهش رسیده بودم میخواست فرار کنه باز که یهو ایستاد منم بهش رسیدم گفت : حالا هر کار دلت میخواد جلو بزرگترا باهام بکن ببینم میخوای چیکار کنی

یه نگاهی به مامان انداختم که سرش گرم بود به پاک کردن سبزی مامان سامین هم اصلا بش محل نمیداد محکم با پام زدم رو زانوش و گفتم : این کار خوب بود ؟

اینو گفتم و از آشپز خونه زدم بیرون که یهو صدای افتادن یه چیز یو شنیدم برگشتم دیدم سامین میخواست دنبالم بدوئه و تلافی کنه که مامانش پاشو آورد جلو و محکم خورد زمین

با خنده برگشتم پیش رایکا .. رایکا دستشو برد جلو گلوش و با اشاره گفت : کشتیش؟

من : نه اما نفسای آخرشه

دوست نداشتم قردا وقتی سوار هواپیما میشیم خوابم ببره واس همین بدون اینکه کسی بفهمه رفتم تو اتاقم و خوابیدم

واس شام اومده بودن صدام زدن اما بیدار نشدم تازه یادمه مامان چند بار اومد هی میگفت دختر زشته نیایی سر سفره مهمون داریم اما کو گوش شنوا من داشتم خواب ۷ تا پادشاه قد و نیم قد رو میدیدم

فردای اون روز وقتی همه داشتن با عجله این ور و اونور میرفتن من عین خیالم نبود و خیلی ریلکس ساکم رو تو دستم داتم تا زمان حرکت برسه

نمیدونم دلیلش چیه همیشه از چند روز قبل همه چیو آماده میکنن ها ولی موقع رفتن میشه بخاطر جو دادن الکی این ور اونور میرن میبینن چیز یو جا نداشته باشن

مامان : نیلا جان مطمئنی همه چیو آوردی ؟

من : اوهوم

مامان : رفتیم اونور نگی موبالیم رو جا گذاشتماا ؟

(معمولاً تنها چیزی که جا میذاشتم یا برای در رفتن بهوش میکردم که جا گذاشتم موبایلم بود)

من : نه مامان جان فوقش جا بذارم اونور یکی دیگه میخریم بخاطر یه موبایل که بر نمیگردم

مامان : از مال خلیفه میبخشی ؟

من : خلیفه نه اما از مال بابا بله

مامان : ما که رو گنج ننشستیم

من : مردم غذا ندارن بخورن همین قدرم داریم خدا رو شکر

بابا : نیلا جان بریم که اریکا اینا فرودگاهن ما هووز راه نیوفتادیم

مامان با عجله هی وسایل رو دوباره چک میکرد

منم که دیگه ته خنثی بودن آروم گفتم : همه چیو برداشتی مطمئن باش این ساکه توش لباساتونه اون یکی هم ..

مامان : بسه بسه خودم میدونم تو کدوم چیه نمیخواه توضیح بدی

دستش رو گرفتم و بزور سوار ماشین کردم تازه تو ماشینم هی هول داشت چیزو جا نذاشته باشه

نه جون هم که از سر صبح خونمون بود ساکت نشسته بود چون میدونست بخواد حرفی بزنه نگرانی مامان بیشتر میشه

وقتی ماشین راه افتاد یه کاسه آب پشتمون ریخت یعنی پشت ماشین سو تفاهم نشه :دی

موقع راه افتادن ماشین یه نگاهی به مونمون انداختم و گفتم : خداحافظ خونه ی گرامی تا ۲ سال دیگه نمیبینمت دزد

راه بدی تو خودت من میدونم و تو

نمیدونستم چرا ولی اصلاً احساس دلتنگی نداشتم تجربه ی جدید رو ترجیح میدادم

رسیدیم فرودگاه سریع پیاده شدم و دویدم طرف اریکا که پیش خاله اینا واساده بود

مامان : دختره ی تنبل یکی از این ساکا رو بردار بعد برو

نصفه راه برگشتم و ساک خودمو گرفتم و بعد رفتم پیش اریکا اول به خاله و شوهر خاله سلام کردم و بدون اعتنا به

اریکا یه مشت زدم به شونه ی اریکا و گفتم : خوش میگذره ؟

اریکا : آره بد نی اما نتونستم با همه دوستانم خداحافظی کنم

من : بیخیال بابا ۲ سال دیگه میای

اریکا : خودت میگی ۲ سال

بابا و مامان اومدن و با خاله اینا رفتیم تو سالن انتظار بعد یه صدای خیلی خش دار و گرفته معلوم بود از کنار خیابون
گوینده رو پسیدا کرده بودن گفت مسافران به مقصد اتریش برن فلان جا حالا یه چیزی تو همین مایه ها من که گوش
ندادم درست فقط فهمیدم داره فک میزنه

بله و بالاخره ما سوار هواپیما شدیم

داشتم با صدای بلند میخندیدم که اریکا از پشت دستمو گرفت و گفت چته ؟ مثل دیوونه ها تنهایی میخندی

من : هیچی داشتم خاطره ای که ۲ سال پیش نوشته بودم رو میخوندم قبل اومدن ما به اینجا

اریکا : هی میبینی تورو خدا ؟ چه زود گذشت؟ الان واقعا ۲ سال شد ؟ حalam وقت گیر آوردیا دقیقا موقعی که میخوایم
فردا برگردیم خاطره اومدنمون رو میخونی ؟

من : اوهوم فکر کنم .. الان من به سن قانونی رسیدم ۱۹ سالم شده دیگه اون بچه ی قبلی نیستم

اریکا : من هوزم یه سال ازت بزرگترم و ازت بیشتر میفهمم

من : من چند بار بگم بزرگی به عقله ؟

اریکا : نه که تو داری ؟

من : پ نه پ لابد تو داری

اریکا : میذارین بخوابم ؟ اصلا جفتتون عقل کل

من : بچه پررو چرا میایی اینجا تو اتاق من بخوابی ؟ میدونی که من دهنم بسته شه احساس کمبود پیدا میکنم باید
حرف بزنم تا زنده بمانم

اریکا : تو اتاق من سوسک بود

بلند تر از قبل خندیدم و گفتم : تو واقعا پسری ؟

اریکا : میبندی یا بیندم ؟

من : چه غلط .. ماما انا اینا ریکا رو ..

اریکا : ای بابا پرده رو میگم میبندی یا بیندم ؟ اخه نور خوشید مستقیم میخوره تو چشمم

صدای بلند باز (صدای یاهو) از لپ تاپم بلند شد شیرجه زدم طرف لپ تاپم و با یه صدای شیطننت آمیز گفتم : اووووه
مای گاد

اریکا : خانوم ۲ سال از وطنش جدا بوده حرف زدنشم یادش رفته

اومد کنارم نشست و گفت : بگو ببینم چیشده صدای این نکبت بلند شده ؟ با کی چت میکنی ؟

لپ تاپو سمت خودم گرفتم طوری که صفحشو نبینه و گفتم : سیکرته

اریکا : اه اه مثل آدم حرف بزنی بین نکنه داری با این پسر خارجکیا چت میکنی ؟

من : آره انقده هم خوشگله طرف که ..همینجا زندگی میکنه تازه قرار هم گذاشتیم

رایکا : این حرفای شیطان رو نزدیک خوابم کوفتم شد .. مرد باید ایرانی باشه

من : توی پرو هنوز نخوابیدی ؟ یه بالش که کنار دستم بود رو پرت کردم طرفش و ادامه دادم : لابد ایرانی اونم یکی مثل تو

یهو بلند شد و صاف نشست و گفت : مگه من چمه ؟

من : رایکا بگیر بخواب تا همه نقطه ضعفات رو دونه دونه نیاوردم جلو چشمت

رایکا : من که میدونم تو اهلش نیستی تازه چت هم بکنی نمیای با این صراحت راجع بش حرف بزنی سریع لپ تاپو از دستش گرفت و گفت : دیدی اریکا ؟ این نیلا اصلا اهل این حرفا نی طرف عکس آیدیش دختره تازه خیلیم جیگره لابد همکلاسیته نه ؟

من با بی حوصلگی لپ تاپو پس گرفتم و گفتم : خر جان عکسه سلنا گومز بود رو آیدیش عکس خودش که نبود

از اون اتاق اومدم بیرون و تو نشیمن رو میل نشستم و صفحه چت رو دوباره باز کردم سعید بود

پی ام داده بود : چخبر ؟ هنوز معلوم نشده چه ساعتی برمیگردین ؟

جوابشو دادم : سلامتی .. فردا صبح ساعت ۸ پروازمونه ..دیگه میایم ور دل شما

سعید : فکر میکنی دوباره اریکا قبلی باشی وقتی برگشتی ؟

من با بی حوصلگی لپ تاپو پس گرفتم و گفتم : خر جان عکسه سلنا گوکز بود رو آیدیش عکس خودش که نبود

از اون اتاق اومدم بیرون و تو نشیمن رو میل نشستم و صفحه چت رو دوباره باز کردم سعید بود

پی ام داده بود : چخبر ؟ هنوز معلوم نشده چه ساعتی برمیگردین ؟

یه لحظه به فکر فرو رفتم

آیدی سامین رو که داشتم و باهاش گه گاهی حرف میزدم همه چیز از موقعی شروع شد که آیدی سعید رو گرفتم و یهو به سرم زد برای خودم یه آیدی با اسم اریکا بزنم و با اسم اریکا باهاش حرف بزنم

دفعه اولی که باهاش با اسم اریکا حرف زدم دیگه روم نشد بگم نیلام نه اریکا و حالام بعد ۲ سعید فکر میکنه کسی که باهاش چت میکرد اریکا بوده

بر خلاف فکری که قبلا میکردم با اریکا قبلا صمیمی نبود من چون فکر میکردم باهم صمیمی ان و سعید با اریکا راحت تره اسممو اریکا گفتم

بالاخره تونسته بودم شخصیت واقعی سعید رو بشناسم باهام خیلی صمیمی شده بود یه آدم درونگرا که قبل هر حرفی فکر میکنه ولی این اخلاقش برای دوستاش صدق نمیکنه مامانش راست میگفت که وقتی با دوستاشه خوشحاله ..این خوشحالی نبود سعید وقتی با دوستاش حرف میزنه میتونه خودش باشه بدون هیچ تظاهری هر حرفی رو بدون فکر بزنه و فکرشم درگیر این نکنه که یه وقت چیز بدی نگه چون فکری که بقیه راجع بش میکنن خیلی براش مهمه البته طوری وانمود میکنه که برای دل خودش زندگی میکنه و کاری به حرف بقیه نداره

آره نیلا کار خودشو کرده بالاخره کشفش کردی دختر .. اممم حالام باید بهش جواب بدم نه ؟

سعی کردم به کاری که کردم و تموم شده فکر نکنم و جوابشو دادم : سلامتی .. فردا صبح ساعت ۸ پروازمونه ..دیگه میایم ور دل شما

سعید : فکر میکنی دوباره اریکا قبلی باشی وقتی برگشتی ؟

این چی میگه؟؟ با درگیری های مغزیم تایپ کردم : من خودمم مگه عوض میشم ؟

سعید : نه تو از اول هم خودت بودی ولی خب از وقتی رفتی تازه تونستم بشناسمت

من : خب منم قبل اومدم اینجوری که الان میشناسمت نمیشناختمت

درسته موقع اومدن میگفتم تجربه های جدید رو دوست دارم ولی وقتی اومدم خیلی احساس تنهایی میکردم تنها هم صحبتام هم سعید و سامین بودن سعید کسی بود که به همه حرفات گوش میداد و آرومت میکرد سامین هم که همیشه انرژی مثبت میداد با شوخی هاش

سعید پی ام داده بود : حالا که قراره صبح برگردین نمیخوای بری بخوابی ؟ خواب میمونیا

من : خودمم تو همین فکر بودم جون تو .. توام زیاد پای این یاهو نشین لامصب باعث دگرگونیت میشه

سعید : زیاد نیام یاهو الانم که آنلاین شدم اومدم ببینم شما کی برمیگردید

من : آره آره منم که گوشام دراز ..سی یوو

سعید : اوهو یادم رفته بود خانوم بلده خارجی حرف بزنه

من : شات آپ پلیز بای

سعید : بله چه محترمانه ..بابای مواظب خودت باش

لپ تاپ رو بستم و همونجا رو مبل خوابم برد صبح اصلا با یه آرامش خاصی بیدار شدم

حتی مامان هم اون نگرانی و عجله ای که موقع اومدن داشت رو برای برگشت نداشت همه آماده بودن منم مثل همیشه آخرین نفری بودم که باید میرفتم آماده شم

سریع دست و صورتم رو یه آبی زدم و از تو وسایلام یه شال آبی در آوردم بعد مدت ها باید ازش استفاده میکردم دیگه

لباسمم که پوشیده بودم وقتی حس کردم امادم با ذوق داد زدم آماده شدم

اریکا : بدو ما همه منتظر تویم

لب و لوچمو کج کردم و گفتم : واس اولین بار سریع آماده شدم بی ذوق ها

اریکا : ساکت ساکت وروجک دیشب نداشتی بخوابم الانم مست خوابم یه کلمه دیگه بگی میام تلافی خواب رو سرت در میارم

شوهر خاله : اگه اخیانا جر بحثای شما ۳ تا تموم شد لطف کنین بیاین بریم دیر شد پروزامون

۳ تایی حمله کردیم سمت پارکینگ

اریکا رفت سوار ماشین باباش شد و پشت فرمون نشست و گفت : بابا شما با اون ماشین بیاین

پدرش چپ چپ نگاهش کرد و گفت : کار دستمون میدی این دم رفتن پسر

خاله جون یه نگاهی به قیافه گریه شرکی رایکا انداخت و گفت : اشکال نداره بذارین جوونا باهم بیان

رایکا یه خنده مرموزانه زد و گفت : نیلا اریکا سوار شید

جفتمون پشت نشستیم

رایکا گفت : ببینم چرا جفتمون رفتید پشت ؟ حس تنهایی بم دست میدی یکی پاشه بیاد جلو

اریکا : اینجا راحت تره

من : فکر کردی اریکا تورو به من ترجیح میدی ؟ کور خوندی بچه

خندید و گفت : باشه دارم واستون

دنده رو جا گذاشت و سرشو از شیشه ماشین برد بیرون و رو به بقیه گفت : مواظب باشین با دقت رانندگی کنین من که

از ۶۰ تا بالا تر نمیرم ..ما رفتیم اگه یه وقت دیر رسیدیم بدونین سرعت پایین بود

از پارکینگ رفیتم بیرون یعنی پامون به بیرون نرسیده بود که صدای ولوم موزیک ماشین گوشامون رو کر کرد هنوز تو شوکه صدای زیاد بودیم که سرعت رو زیاد کرد

من و اریکا فقط کم مونده بود زهر ترک شیم اونم که انگار نه انگار میخندید فقط

فکر نکنم ۵ دقیقه هم شده بود که گفت رسیدیم شایدم بس که هول بودیم زمان رو احساس نکردیم

کلی منتظر بقیه موندیم اخه با اون سرعتی که رایکا رونده بود معلوم بود ما زود میبرسیم

وقتی بقیه رسیدن بابا اومد و گفت : چه زود رسیدین ؟

رایکا : همین تازه رسیدیم

من : آره جون تو

مامان : بینمن ماشین سالمه ؟ به کجا کوبوندینش؟

رایکا : سالمه سالمه من میخواستم تو مسابقه های اتوموبیل رانی شرکت کنم درسته با سرعت میرم .. اینجا بود که

چشم به چشم باباش افتاد و گفت : منظورم بی سرعت بود ولی رانندگیم ۲۰ ته

شوهر خاله اومد با شوخی گوش رایکا رو کشید و به سمت جلو رفتن ما هم دنبال سرشون رفتیم در حالی که رایکا هی

وزوز میکرد نمیفهمیدم چی میگه اما معلوم بود غرغر میکنه بخاطر گوشش

وقتی سوار هواپیما شدیم و کم کم از زمین بلند شد آدما کم کم کوچیک و کوچیک تر میشدن حتی رفته رفته خونه

های هم به اندازه ی مورچه بودن همه هم مثل هم انگاری واسه همینه که خدا وقتی از بالا میبینه بین کسی فرق

نمیذاره

معنی واقعی زندگی چیه ؟ یعنی من میتونم درکش کنم؟؟ اصلا این چرت و پرتا چیه میگم ؟ نه نیلا نگو که نمیدونی

...آره میدونم دلیلش سعیده بد جور ی مختو مشغول کرده عذاب وجدان هم که داری و نمیدونی سعید اگه بفهمه و لاو

بری چی پیش میاد اینجا باید گفت سکووتت باید سکوت کرد تا آینده بیاد نمیتونم از الان برای آینده ناراحت باشم اما

میدونم که تقاص کارم رو پس میدم...به همین زودیا ...

وقتی برگشتیم همه رفته بودن استراحت کنن متنفر بودم از این حس

کلا هر وقت از مسافرت برمیگشتیم همه میرفتن بخوابن و بقول خودشون خستگی در کنن اما من چی؟؟

من از اون حس بدم میومد دوس داشتم تا اومدیم بریم یه جایی یا یکی باید پیشمون نه اینکه بریم کپ مرگمونو بذاریم

همه جا سکوت مطلق بود تازه ساعت ۳ بعد از ظهر بود و شب قرار بود ننه جون اینا بیان بعد یه قرن همدیگه رو ببینیم

.. مونده بودم ننه جون که وقتی پیشش بودم هر لحظه نصیحت میکرد و پند اندرز میداد حالا که ۲ ساله ندیدتم

نصیحتای این ۲ سال که یه جا جمع شده رو چجوری میخواد به گوشم برسونه ؟

توی نشیمن میچرخیدم هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم رفتم سر یخچال که ماشالا خالی از پر بود یه بطری آب برداشتم و سر کشیدم .. نیلا...نیلا...نیلا حالا چه کنیم دختر؟؟ امممم این موبایلم کوش؟؟

برگشتم تو اتاق خوابم و زیر بالش پیداش کردم رفتم تو مخاطبین ..

دوستای مدرسه ایم که منو فراموش کردن تا حالا فکر نکنم تحویل بگیرن ..

اه نه پسر عمه ی گرامی هم که زیادی رو مخه

همینجوری که شماره هارو بالا پایین میکردم رسیدم به اسم سعید ..

سعید؟؟ نه نه ...

یکی پایین تر رو اسم سامین استوپ کردم .. آره خودش میتونه جو رو عوض کنه

زنگ زدم بهش بعد چند تا بوق گوشیه برداشت با یه صدای خواب آلود گفت : بله ؟

- : سلام خوبی عزیزم؟

- : شما ؟

- : منو فراموش کردی ؟ نه

- : بگو تا یادم بیاد

- : مگه چند تا دختر بهت زنگ میزنن آخه سامین جونم ؟

- : مزاحم نشید خانوم محترم

- : اه اه مثلا میخواد کلاس بذاره هی خرس قطعی ساعت ۳ بعد از ظهره گرفتی خوابیدی؟؟

اداشو در اوردم : مزاحم نشید خانوم محترم .. اه اه

- : واسا ببینم ... امروز ..امروز ..آره شما اومدیننیلا تویی ؟

- : نه عممه .. خب طبق گفته هات مزاحم نمیشم ..

سریع گوشیه قطع کردم ..

یه قانیه هم نگذشته بود که زنگ زد .. رو تختم نشستم و کلی خندیدم بعد بالشمو بغل کردم صدامو صاف و جدی

کردم و گفتم : حالا شما مزاحم نشید آقای محترم

- : نشد دیگه خب فکر کردم یکی از این دختر بچه ها محلمونه که زنگ زده

- : دختر بچه آنته (همون عمه ی خودمون به فینگیلیش :دی)

- : خدارو شکر عمه ندارم .. اینجا بود که زد زیر خنده منم بزور جلو خندم رو میگرفتم
- : پی ام هاتو تازه خوندم گفته بوددی خیلی مشتاق دیداری و این چرت و پرتا حالا نمیخوای پاشی بیای همو ببینیم ؟
- : اوووو خانوم رفته اونور کلا مدلش عوض شده ..باشه میام دم خونتون ؟؟
- : آره مگه چیه ؟؟
- : هیچی ..مگه من گفتم چیزیه ؟؟
- خندیدم و بدون خداحافظی قطع کردم
- رفتم سراغ لباسام که هنوز از ساکم در نیاورده بودمشون سریع یه مانتوی صورتی و شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم یکمکی هم به سر و صورتم رسیدم که بعد ۲ سال این خرس قطبی رو میبینم نگه از کدوم بیابونی اومدم
- آسه آسه رفتم تو اتاق مامانم که یه وقت شاخم نزنه
- اروم صداش زدم : مامان ؟؟
- مامان : میذاری بخوابم ؟
- من :آره میخوام برم بیرون تا راحت بخوابی دیگه حوصلم سر رفته
- مامان : تنها ؟
- من : نه این سامین زنگ زده باهم بریم
- مامان هم که گیج خواب بود با اشاره گفت برو
- برگشتم تو اتاقم موبایلم رو بردارم که دیدم یه ماشین بوق میزنه از پنجره اتاقم که رو به بیرون بود سرمو بردم بیرون
- بینم کیه این همه الودگی صوتی بوجود آورده
- یهو دیدم در ماشینه باز شد و سامین پیاده شد .. این نر خر کی ماشین خریده ؟؟ ای جوونم شاسی بلنده
- ماشین رو بیخیال این بچه کی بزرگ شده ؟؟ ثدش خیلی نسبت به ۲ سال پیش بلند تر شده بود درسته تو چت هامون
- عکسش رو داده بود اما این بصورت زنده بود و یه چیز دیگه بود
- پوستش که برنز کک و مک رو گونش هنوزم پابرجا بود هرچند این کک و مک باعث میشد با مزه تر شه
- : به چی خیره شدی ؟ نمیخوای بیای پایین ؟
- یهو به خودم اومدم دیدم سرم از پنجره بیرونه و خیره شدم به این قوزمیت
- کم نیاوردم و گفتم : هیچی بابا ئه تازه فهمیدم پسرای اتریش چقد ازت سر ترن

مثل اینکه سامین هم جواب آماده داشت که گفت : اگه اونا بهت محل میدادن که همونجا عروستون میدشی
من : شات آپ ... داد نزن همه شنیدن..

پنجره رو بستم و از اتاقم اومدم بیرون پله رو ۲ تایی اومدم پایین و بعدشم کلا زانوی خونه خارج شدم یه نفس آزاد کشیدم
رفتم طرف سامین که به ماشینش لم داده بود

من : سلام

سامین : تازه فهمیدی باید به بزرگتر سلام کنی ؟

لگد زدم رو زانوش که خندید و گفت : نمیدونستم اتریش اسب هم پرورش میدن که اینجوری جفتک بندازه
من : پام شیکست نمیخواهی بگی بشینم ؟

سامین : خب بشین

من : کجا ؟

سامین : رو زمین ... خب برو تو ماشین بشین دیگه ما از اونا نش نیستیم در رو برا خانوما باز کنیم

من : همینکه میگم اونوریا سر ترن دیگه .. ه چشم غره حسابی رفتم و سوار ماشین شدم

بعد چند لحظه سوار شد و گفت : پس که اینطور اومدی اینجا زبونت باز شده تو چت ها اینجوری نبودیا

من : اون موقع حوصلم سر میرفت جوابتو میدادم

سامین : الان چی ؟

من رد شدم و گفتم : الانم همین دیگه

بعد فهمیدم چه گندی زدم قرمز شدم کلا

سرش رو گذاشت رو فرمون و خندید .. انقد خندید که دیگه از منم قرمز تر شده بود

من دستمو گذاشتم رو بازویش و تکوئنش دادم و گفتم : هی هی سامین خفه نشی ؟

سامین در حالی که هنوزم میخندید گفت : نامحرمی دست نزن نه ..

اه اه بازم این حال منو بهم زده منحرف عوضی ... روئمو برگردوندم و بش پشت کردم از شیشه به بیرون نگاه میکردم
که یهو اومد نزدیک که جیغ زدم : هی کجا میای ؟؟

یه دستش رو گذاشت جلو دهنش که دوباره تترکه و کمر بند رو از سمت من گرفت و واسم بست و رفت سر جاش و
گفت : کمر بند رو میخواستم ببندم چته تو ؟

کمر بند خودشم بست و راه افتاد

توی راه هی نگام میکرد منم که حرفی نمیزدم تهش یهو دورباه ترکید بچه

من : سامین حالت خوبه ؟

سامین : آره آره خوبم .. حالا کجا بریم ؟

من : خونه عمم .. چمیدونم ؟

سامین : آدرس ؟

من : آدرس کجا ؟

سامین : خونه عمت دیگه

من : شات آپپیپ

سامین : باشه باشه نزن خانوم خارجی .. بریم پیست ؟

من : پیست اسکی؟؟ نه بابا دفعه قبل که رفتیم باهم پام نابود شد

سامین : هنوز یادته ؟ آخی چقد مظلوم شده بودی .. هرچند مثل مار زخمی بودی حرف میزدیم میپرییدی بهمون

نه منظورم پیست اسکی نبود .. بریم دوچرخه سواری

من : بچه شدی ؟

سامین : نه تازه بزرگ شدم

تازه زن عموم دیشب اومده بود خونمون هی میگفت سامین باید دوماه ما شه

خنیدم و گفتم : خوبه خوبه تا داداشت مزدوج نشه تو هیچ جا نمیری

سامین : نمیخوام شوهر کنم که میخوان بم زن بدن .. سعیدم که رفتنیه دیگه

من : کجا ؟

سامین : به تو چه؟؟

دیگه ادامه ندادم اخه ضایه میشد زیاد راجع به سعید میپرسیدم

سامین : ناراحت شدی کسی نمیداد تورو بگیره؟؟

با عصبانیت نگاش کردم که گفت : اینجوری نگاه نکن یه وقت میترسم تصادف میکنیما

من : نه خودت بلد نیستی ته .. سر لجبازی سوار شدم و گفتم : بلام خوشم بلام

هنوز دو بار هم پا نزده بودم که دیدم دوچرخه داره هیری ویری میره نمیتونستم تعادل رو برقرار کنم وقتی نشستم
روش بلند داد زدم : سامین دوچرخه دیوونه شده

سامین دوباره شروع کرد به خنده کردن و قرمز شدن سوار دوچرخش شد و سریع خودش رو رسوند به من با یه دستش
دسته ی سمت راست دوچرخه رو نگه میداشت که نیوفته با کله برم زمین یه دست دیگشم رو دسته ی دوچرخه ی
خودش بود

سامین : اینجوری خوبه ؟

من : محکم داریش دیگه ؟

سامین : آره میخوای ولش کنم ؟

جوابی بش ندادم هنوزم میترسیدم یه وقت بزنه به سرش ول کنه دستشو

چند دقیقه ای همونجوری موندیم که گفت اینجوری نمیشه ... دوچرخه رو نگه داشت و گفت : باید یاد بگیری

من : من بلام لازم نکرده ..

سامین : خب تو برو من از پشت دوچرخه رو نگه میدارم

یکم که جلوتر رفتم گفتم : سامین داری دیگه ؟

سامین : آره برو...

بازم رفتم جلوتر بیخیالی راه میرفتم یعنی میروندم دوچرخه گرامی رو که یهو برگشتم دیدم کلی از سامین دور شدم و
اونم داره دست تکون میده

همونجوری که سرمو برگردونده بودم دوچرخه مردشوری هم چپ شد با کله رفتم تو آسفالت

چیزیم نشده بود ولی خواستم حال این سامینو بگیرم چشامو بستم از صدای پاش فمیدم نزدیک شده حالا هم رسیده
بود درست بالای سرم

سامین : نیلا ؟ نیلا خوبی ؟

جوابی ندادم

دوباره حس کردم انگار میخواد به یکی زنگ بزنه که چشامو باز کردم و گفتم : نذاز اتفاق و سال پیش پیش بیاد به
سعید زنگ نمیزنیا!!!

سامین: تو خوبی بیشعور؟؟؟ ترسیدم ..

- : نه امشب آقای پیمانی راد میخواند به موضوعی رو بگن خونه خاله اینا جمع میشیم بباین که باهم بریم

- : امم خب چه کاریه بیایم اونجا بریم خونه خاله اینا؟ ما مستقیم میریم خونه خاله دیگه

- : باشه فقط مواظب باش ..

- : باشه خداحافظ

سامین : کی بود ؟ چیشد ؟

من : مامانم بود گفت بریم خونه خاله اینا

سامین : خب تا اونا برن کلی طول میکشه بیا قبلش بریم یه بستنی بخوریم

من : امم باشه اما تو برو بخر من اینجا منتظر میمونم

رو یه نیمکت نشستیم و سامین هم رفت بستنی بگیره

کم کم هوا تاریک شده بود اولین بار بود که با سامین تنها بیرونیم

راستش شب رو خیلی دوس داشتم ولی کاش .. کاش با سعید ... اه نیلا باز چت زدیا ..

همون لحظه سامین با ۲ تا بستنی برگشت یکیشو آورد سمت من که تا میخواستم برش دارم کشید سمت خودش

اهم کردم که آورد سمتم و گفت : بگیر بابا حالا قهر نکن

اما این بار هم کشید سمت خودش

دیگه داشتم منفجر میشدم از عصبانیت که گفت جدی بیا بگیر این دفعه رفتم جلوتر که بگیرم ایندفعه دیگه عقب نکشید برعکس دستشو جلوتر آورد و یکم بستنی خورد به دماغم بستنی رو گرفتم چند قدم رفت عقب اشاره کرد به دماغم و با خنده گفت : شبیه دلقک شدی

دیگه از انفجاز هم گذشته بود رفتم بزنمش که فهمید و در رفت انقد دور هم چرخیدیم که بستنی کاملاً اب منم خسته شدم و گفتم : بسه بسه میرم بشینم بابا لنگ دراز رفتیم نشستیم رو نیمکت بستنی کاملاً آب شده بود و مثل ناودون خونه ننه جون شون چیکه میکرد ما بزور میخوردیم که نریزه رو لباشمون داغون شه

خوردن بستنی که تموم شد رفتیم سمت خونه خاله اینا وقتی رسیدیم سامین اف اف رو زد و و گفت : قدت کوتاهه خودم میزنم بعد در باز شد این دفعه هم رفتم بزنمش که سریع پرید رفت بالا منم دنبالش رفتم خواستم بدو ام که دیدم اوه مای گاد مجلس انگاری جدیه همه دور هم بودن و سامین هم که داشت میخندید با دیدن این صحنه خودش رو جمع و حجور کرد آخرین نفری بودیم که میرفتیم داخل

خاله سکوت رو شکیت و گفت : چقدر دیر کردین ؟ بیاین بشینین .. نیلا جون بیا .. سامین جون خوبی تو پسر م ؟

سامین : مرسی ممنون ..

از ننه جون و اقا جون گرفته تا بابا و مامان و مامان بزرگ اریکا اینا گرفته تا خانواده ی اقای پیمانی راد همه نشسته بودن من و سامین هم همونجا به پشتی پشت دادیم منم بین همه اونا با چشم دنبال سعید گشتم ... آره دیدم یه گوشه نزدیک باباش نشسته بود چقد عوض شده بود وای ..

سامین آروم و پیچ پیچ گفت : آبرومون رفت .. مبینی مجلس انگاری رسمیه

من با همون حالت جوابشو دادم : آره .. همش تقصیر توئه .. نمیدونی دلیل جمع شدنمون چیه ؟

سامین : نه ولی یه حدسایی میزنم

من : چی ؟

یهو همون لحظه شوهر خاله گفت : درکل باید بگم من که با این ازدواج مشکلی ندارم

سامین : یا خدا!! سعید کار خودش رو کرد ...

چی ازدواج ؟ کی با کی؟؟؟ ..

من : سامین نگفته بودی میخوای ازدواج کنیا

سامین : خر جان من نه سعید ...

خشکم زد .. سعید؟؟؟ با کی اریکا؟؟

وای من چیکار کردم؟؟ چرا انقدر سنتی اومده جو سعید ؟ چرا اقلا یه بار بعد اومدن اریکا ندیدش تا بفهمه اون کسی که باش چت میکرد من بودم نه اریکا ؟

من چه گندی زده بودم؟؟ میدونستم سعید و اریکا از قبل دوست نبودن پس اگه هم سعید تصمیمی گرفته از همون چت هاست ... میتراسم همه چی لو بره .. میتراسم همه منو مقصر بدونن .. میتراسم همه چی سر من خراب شه ..

تازه فهمیدم سعید رو هم دوست دارم اما واقعا چقد زود .. نیلا خاک بر سرت ... نیلا .. نیلا ..

من چه گندی زده بودم؟؟ میدونستم سعید و اریکا از قبل دوست نبودن پس اگه هم سعید تصمیمی گرفته از همون چت هاست ... میتراسم همه چی لو بره .. میتراسم همه منو مقصر بدونن .. میتراسم همه چی سر من خراب شه ..

تازه فهمیدم سعید رو هم دوست دارم اما واقعا چقد زود .. نیلا خاک بر سرت ... نیلا .. نیلا ..

با صدای مادر سعید که با یه نگاه خیلی مهربون به اریکا میگفت : دخترم با این همه نظر تو مهمه نه این سعید خل و چل ما

سعید : نه مامان ؟

همه خندیدن من هنوز تو شوک بودم حتی با خنده ی بقیه هم عکس العملی نشون ندادم

سامین : هر جا .. مهم نیست نیلا ؟

من : هوم؟

سامین : چیزی شده ؟

من : نه چی میخواست بشه ؟

سامین : اگه ۲ دقیقه دیگه تو اون مجلس میموندی همه متوجه حالت عجیب میشدن

من : فقط یکم سرم گیج میرفت

سامین : سرت دقیقا موقعی گیج رفت که فهمیدی سعید میخواد با اریکا ازدواج کنه ؟

ساکت شدم .. نمیدونستم چی بگم .. راستش بیشتر از اینکه سعید داره با یکی دیگه ازدواج میکنه و ناراحت بودم از این میترسیدم که لو بره همه چی اونوقت چی میشد ؟

سامین : بگو .. نیلا .. بگو ..

من : میگم چیزی نیست

سامین : پشت گوشم مخملی نیست شاخم ندارم

اگه همه مثل سامین متوجه میشدن چی ؟ این یه شوخی نبود پای آبروی من و خانوادم در میون بود .. هر لحظه استرسم بیشتر میشد بغض کرده بودم .. بغضی که فقط با گفتن یه کلمه ی دیگه میشکست

سامین : نیلا حالت خوبه ؟

سرمو بین دستام گرفتم تا اشکمو نبینم اون چه میگفتم چه نمیگفتم همه چیزو نسبتا فهمیده بود ...

گفتم : نه خوب نیستم .. سامین من خوب نیستم .. یه کار اشتباه کردم .. کاری که مطمئنم بخشیده نمیشم

ولی من نمیدونستم قراره اینجوری بشه ..

سامین : نیلا بچه شدی ؟ چرا گریه میکنی هر کاری کرده باشی میشه یه جوری درستش کرد .. بگو پیشده ... نکنه .. سعید رو دوس داری ؟

من : آره .. یعنی نه ... موضوع این نیست

سرمو از رو دستم کشید بالا و گفت : اونا الان توی مجلسن وقت زیادی نداریم هر چی شده رو بهم بگو با گریه کردن چیزی پیش نمیره

گوشیم هم زمان زنگ خورد .. از جیبم در آوردمش .. سعید بود ...

سعید ؟ اون هیچوقت بهم زنگ نمیزد حتما فهمیده .. مثل جن دیده ها گوشی رو پرت کردم و با گریه ی بیشتر گفتم :
سعیده ...فهمیدن ..همه فهمیدن ..

سامین خم شد و گوشیه برداشت و وقتی شماره سعید رو دید جواب داد و گذاشت رو اسپیکر :

- الو ؟

من هنوز داشتم گریه میکردم با یه دستشم جلو دهنم رو گرفت و با شاره هیس گفت ساکت شم

- سلام سامین کجایی ؟ گوشی تو در دسترس نبود نیلا رو گرفتم

- سعید .. بچم ... گوشیم .. عشقم ...پولم ... گلکسیم گمممم شدد

- سامین حالت خوبه ؟ زود بیاید گوشی بخوره تو سرت .. نیلا رو چرا برداشتی بردی ؟

- به توجه ؟

به یه لحن خاصی گفته بود که سعید خندش گرفته بود منم یهو خندم گرفت

- زشته این وقت شب .. بچه پاشو بیا .. حالا امشب مراسم بود جمع بودیم چیزی بهت نگفتن وگرنه کلت رو میکنند

دست نیلا رو میگیری میری شب گردی

- نه بابا نیلا خارجکیه ها...اتریش بود با آدام میرفت بیرون این آدامه آدم نبود که ...حالا با من میره مگه چیه ؟

صدای خاله جون زهرا اومد که سعید رو صدا زده بود سعید هم گفت: من دیگه باید برم خداحافظ

سامین هم بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد و گفت : خودت رو نیاز چیزی نفهمیده بود ..حالا بگو چیشده

من که یکم حالم بهتر شده بود و حس میکردم جز سامین به کسی نمیتونم اعتماد کنم گفتم : راستش وقتی اتریش
بودم با سعید چت میکردم

سامین : خب این که چیزی نیست ؟

من : با اسم اریکا ...

سامین دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت : اوه اوه پس حسابی گند زدی دختر ..

من : واسه همینه ..

سامین : بسه بسه بخوای دوباره گریه کنی من میدونم و تو .. حالا چت هاتون در چه حدی بود ؟

من : در حدی که الان اومده خواستگاری اریکا دیگه

سامین : سعید رو دوست داری ؟

من : چه سوالیه که میپرسی اخه ؟

سامین : اگه دوشش داری و میخوای برش گردونی باید حقیقت رو به سعید بگی ... اما اگه نه فقط میخوای کسی چیزی نفهمه به اریکا بگو همه اون چت هارو تا خودشو بزنه جای تو

من : من به سعید هیچی نمیگم .. اریکا هم .. سامین دیوونه شدی ؟ حسادت دخترا همون چیزیه واس پسر که بش میگن غیرت و تعصب .. کدوم دختر دیوونه ای وقتی بفهمه طرفش در واقع خودش رو دوست نداشت حاضر میشه دست رو دست بذاره ؟

سامین : فقط یه راه باقی میمونه

من : چی ؟

سامین : اریکا

من هااااااان؟؟؟؟

سامین : ببین دختر خوب این قضیه یکم جدی شده اگه زود تر میگفتی قبل اینکه همچین مراسمی بوجود بیاد بین خودمون میشد حلش کرد اما الان خود به خود بزرگترا هم وارد قضیه میشن
اریکا اگه بدونه فکر کنم بتونه قضیه رو درست کنه

حالا هم بذار برگردیم .. فقط نیلا خودت رو نیاز به هیچوجه تو هیچکاری نکردی باشه ؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و سامین اولین بریدگی رو دور زد و برگشتیم

وقتی رسیدیم خونه خاله جون زهرا و خواستیم بریم داخل سامین گفت : نیلا ؟

من : هوم ؟

سامین : یادت باشه تو هیچکاری نکردی .. عادی باش ..

بعد درو باز کرد و رفتیم داخل دوباره مثل سینما همه بهمون خیره شدن

سامین گوشیشو از جیبش در آورد و گفت : پیداش کردم میدونم همتون خوشحال شدین و نگران گلکسی من بودین ...

مامان سامین : برو بشین سامین ..

سامین یه تعظیم کوچیک کرد و گفت : بله قربان

رفتیم یه گوشه نشستیم و بعد چند لحظه سعید و اریکا از یه اتاق اومدن بیرون

و همه منتظر جوابشون بودن که سعید گفت : راستش فکر کنم بدونید برای ادامه تحصیل آخر هفته ی بعد میرم نیویورک با اریکا هم حرف زدم و واسمون فرقی نداره تو دوره ی نامزدی باشیم وقتی میرم یا ازدواج کنیم شوهر خاله : اگه میخوای اریکا رو با خودت ببری خب بنظرم باید ازدواج کنید دستم رو مشت کردم تا حدی که ناخنام تو کف دستم فرو میرفت ..

توجهم به قیافه ی اریکا جلب شد واقعا میشد خوشحالی رو تو صورتش دید ..اون خوشحال بود چون حتما اونم از سعید خوشش میاد

کیه که از سعید خوشش نیاد ؟ درسته اوایل قبل رفتنمون فقط راجع بش کنجکاو بودم اما وقتی باهاش چت میکردم میتونم راحت بگم بهتر از اون برای هیچ دختری پیدا نمیشه

بالاخره سکوت شکسته شد و سعید گفت : باشه من حرفی ندارم

اون شب با همه استرس ها ش تموم شد تصمیم گرفته شده بود که آخر همین هفته مراسم نامزدی سعید و اریکا برگزار شه و بقول خودشون گفتن میخوان آخرین سفر دوران مجردیشون رو برن و سامین و سعید و اریکا میرفتن به منم گفتن چون اریکا تنهاس (تنها دخرت جمعبهاشون برم ..ولی اخه چجوری تو چشمش نگاه میکردم ؟ چجوری باش حرف میزدم ؟ اصلا روم نمیشد ..

سعید پیشنهاد داده بود بریم نیویورک که با مخالفت شدید رو به رو شد پیشنهادش چون خود به خود ۲ هفته ی بعد میرفتن

رایکا هم گفت اگه تو ایران بخوایم جایی بریم ..بریم شمال

اینم رای نیارورد و قبول نشد دیگه تهش دیدیم کلا نظر ما مهم نیست خانواده های گرامی گفتن یه جای زیادرتی برید که در کنار تفریحتون یکم خدا هواتونو داشته باشه

دیگه فهمیدیم جایی که باید بریم قبلا توسط بزرگان خانواده مشخص شده باید بریم مشهد :

دقیقا ۲ روز بعد اون شب که میشد یکشنبه صبح مامانم بیدارم کرد و گفت نیلا پاشو بچه ها منتظرن

کلا همیشه من بخوام یه جایی برم و آخرین نفر نباشم

سریع صورتم رو شستم و آماده شدم و رفتم بیرون یه حسه خیلی خوبی بود مخصوصا اینکه تازه ۵ صبح بود و همه خواب بودن ولی سامین و سعید و اریکا و رایکا با انرژی دم در واساده بودن

مامان و بابا هم اومده بودن دم در برا بدرقه

ننه جون یه قران آورده بود و همه رو مجبور میکرد از زیرش رد شیم

من به خودم اومدم و گفتم : هان ؟ چیه ؟ منو می پایین ؟

سامین : تتلو دوس داری ؟

من خودمو لوس کردم و گفتم : میخری برام ؟

سامین و رایکا باهم زدن زیر خنده دستمو مشت کردم و محکم زدم تو سر سامین

بعد رفتم عقب

سامین : فک میکنی زورم بهت نمیرسه ؟

من : نه ..

از جلو خودشو خم کرد سمت عقب

رایکا هم که مشغول رانندگی بود گفت : نکنید بچه ها باز موش و گربه شدین ؟

سامین دستامو گرفت و گفت : زورم بهت نمیرسه نه ؟

من : نه

سامین : اگه میتونی حالا تکون بخور

دستمو هی میخواستم از توی دستش در بیارم اما مگه میشد ؟

من : ول نکنی جیغ میزنم !!

سامین : هر طور میلته

یه جیغ نسبتا بنفش یا شاید صورتی زدم

که یهو رایکا واساد

سامین هم در همون حالت خشکش زد .. دیدم یا ابولفضل ایست دادن به ما

یه آقا پلیسه چند بار به شیشه زد

که من گفتم : سامین نمیخواهی بری سر جات ؟ تو همون حالت بمونی که در حال ارتکاب جرم بگیری نمون ؟

سامین سریع برگشت سر جاش

هممونو پیاده کردن

یکی اومد گفت : شما چه نسبتی با هم دارین ؟

رایکا به خودش و سامین اشاره کرد و گفت : ما دوستیم قصد ازدواج نداریم

پلیس گرامی: با شما نبودم رابطتون با اون خانوم

رایکا : دختر خالمه

اشاره کرد به سامین و گفت : و شما ؟

سامین : نامزدمه

من همونجوری موندم ..

سامین : خب راستش جناب سروان نامزدم تو ماشین حالش بد میشه بعضی وقتا هم کلا غش میکنه دیدم داره حالش

بد میشه رفتم عقب و دستشو گرفتم که نبضشو چک کنم فک کنم سوتفاهم شده

پلیسه : گواهی نامه و کارت ماشین ؟

رایکا میخواست بره بیاره که آروم گفت : امر دیگه باشه ؟ میخواین یه ساندویچ بندری و دوغم بیاریم براتون

پلیس : چیزی گفتین ؟

رایکا : نه داشتیم به زبان شیرین ژاپنی میگتم جوونای ژاپنی شیک و ریز و عاقلن ..

سامین که دید وضعیت قرمز گفت : آقا نامزدم تا دوباره غش نکرده ما رفت زحمت کنیم ؟

پلیس گرامی هم با دقت گواهی نامه رو چک کرد و بعد اشاره کرد که بریم

سامین یه نفس عمیق کشید و گفت بخیر گذشت

دستمو مشت کردم و زدم رو بازوش و گفتم : نامزدم هان ؟

سامین : از خداتم باشه

با کفشم محکم کوبیدم به پاش بعد سوار ماشین شدم

از اونجایی که بخوام بازم شیطنتای توی راه من و سامین و رایکا رو بگم خسته کننده میشه به طور خلاصه بگم که تا

قبل ناهار همش من از پشت پاهامو میکوبوندم به پشت سامین جان و کاملاً پشتش سوراخ شده بود فکر کنم اونم هی

میگفت واسا برسیم دارم واست ..

موقع ناهار یه جا نگه داشتیم تو یه جنگل سعید و اریکا هم اومدن و غذایی که از دیشب خانواده گرامی واسمون

گذشته بودن رو شوت کردیم وسط رایکا و اریکا ماکارونی آورده بودن

سعید و سامین هم ته چین

منم که طبق معمول ساندویچ آورده بودم اونا داشتن غذاشونو تقسیم میکردن که منم که حسابی وسوسه شده بودم با اون همه غذای خوشمزه به همشون قول ساندویچ دادم و از همه غذاها برداشتم اما سریع ساندویچم رو تا تهش خوردم و چیزی ازش باقی نموند کلا خیلی خوش گذشت

بعد غذا پسرا گفتن میخوان همونجا فوتبال بازی کنن

سامین : دخترا شما هم برین آرایشتونو بکنید یه وقت دهنتون یا دماغتون کج نشه

من : یعنی چی ؟ میخوای بگی ما نمیتونیم بازی کنیم؟

رایکا : نه بابا شما اصلا اهل این کارار نیستین میدونین فوتبال رو چجوری مینویسن ؟

من : نشد منم هستم عاقا

سامین با خنده : باشه بیا معلومه برد با ماست دیگه

رایکا : خب من و داداش سامین ..سعید و شما دخترا

سعید : هی هی رایکا منو میفروشی هان ؟

والای خدا سعید چقد خوشحال بود قبلا اینجوری نبود الان واقعا عوض شده شاید بخاطر اریکاس .. سعید هم دگرگون شده ...

بالاخره بازی رو شروع کردیم تا نیمه ی اول فقط الکی میدوایدیم که تهش سامین یه گل زد دروازه بانمون اریکا بود سامین وقتی میخواست بره توپو شوت کنه اریکا میگفت : سامین آروم بزنی !! ..

سامین هم گفت : باشه پس سمت چپ رو نگه دار پات درد نیاد یه وقت ..

ارکیا هم توجهش به سمت چپ جلب شد سامین با خنده خیلی شیک و مجلسی توپو زد سمت راست و گل شد

این صحنه ته خنده بود سامین بعد گل زدنش آنتراک داد رفتیم هر کدوم یه بطری اب رو سر کشیدیم واقعا هوا گرم شده بود شایدم بخاطر تحرکمون بود ..نیمه دوم بازی که شروع شد این دفعه سامین تو دروازه بود و رایکا اومده بود وسط سعید توپ رو سمت من شوت کرد بعد رایکا اومد توپ رو ازم بگیره پام پیچ خورد و متاسفانه دقیقا افتادم رو سعید شونه هام خیلی درد میگرفت سعی کردم بلند شم که قیافه ی سعید عجیب شد انگار به فکر مشغول شده بود ..

من که دست چپم رو شونه ی راستم گذاشتم بس درد میگرفت و بزور نشستم گفتم : سعید خوبی ؟

سعید که هنوز انگار تو فکر بود یه کلمه رو گفت : feel me ..

من : هان ؟؟

سعید هم نشست و گرد و خاک لباسشو پاک کرد و گفت : اداکنی که میزنی ... feel me ..

من که ۲ هزاریم جا افتاده بود و یاد حرف سامین افتادم که نباید خودمو بازم سریع گفتم : اها آره ادکلن اریکاس .. آخه قبل تو چت هامون بش گفته بودم عاشق بوی این ادکلنم

جفتمون بلند شدیم و من که شونم درد میگرفت بازی نکردم بقیه هم انگاری حالشون گرفته شد و تصمیم گرفتیم حرکت کنیم و استراحت رو تمومش کنیم

این بار سامین جا راننده نشست چون رایکا خوابش میومد تو راه بودیم که بازم شیطونیم گل کرد دستم رو آروم از رو بازی سامین کشید تا زیر گلویش میدونستم خیلییی قلقلکيه

یهو جیغش رفت هوا میگفت نکن نیلا تصادف میکنیما ؟

من : اشکال نداره میریم بهشت

سامین : نیلا میگم نکن دختر ..

نکته ی جالبش اینجا بود که با این همه سر و صدا ی ما رایکا حتی پلکاش هم تکیون نمیداد

من از قلقلک دادن سامین دست برداشتم و گفتم : سامین ؟ سعید شک کرده

سامین یهو سرعتش رو آورد پایین و گفت : به چی ؟

من : وقتی زمین خوردم گفت ادکلنت feel me نه ؟

منم گفتم واس اریکاس که زدمش

سامین : میدونی این قضیه هر چی بیشتر کش پیدا کنه بد تر میشه ؟ نیلا بهتره زود تر اعتراف کنی .. یا به یکی از این دو تا بگی

من : اخه روم نمیشه نه سعید نه اریکا

سامین : نمیدونم تهش چی میشه اما نیلا قول دادی قوی باشی ها ؟

من : اهم ..

خسته شده بودم ناخود آگاه چشم رفت رو هم و خوابم برد .. حس کردم چند بار سامین و رایکا صدام زدن اما بیدار نشدم

تا اینکه صدای اشنایی شنیدم : من خوابم نمیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم دلم میخواد بگم دوستم داری بازم بگی بله بازم ببینمت تو ..

سامین و رایکا واس بیدار کردن من تا میتونستن اهنگ تتلو رو ولوم داده بودن منم که تازه چشمم وا شده بود گفتم :

عوضیااا اهنگ عشقم رو میذارین که بیدارم کنین ؟

سامین : اوووو من اینجا دارم واسش جون میکنم یه بار بهم نگفت عشقم

من : برو واسم اهنک بده قوریون صدقه توام میرم .. حالا زود رو کنید بید

رایکا : چیو ؟

من : دلیل .. اینکه چرا منو از خواب نازم بیدار کردین ؟

سامین : رسیدیم مشهد ..نمیدونستم خوابت انقدر سنگینه ساعت رو نگاه کردی ؟ ۶ غروبه ..

از شیشه به بیرون نگاه کردم خود به خود ادم روحیش شاد میشد وقتی میومد مشهد از درو حرم معلوم بود سعید هم تو دانش ۷ یه خونه گرفته بود که زیاد نزدیک به حرم نبود یعنی نمیشد پیاده رفت و اومد ..یعنی میشد!!! اما پای سالم میخواست که من فاقدش بودم

وقتی رسیدیم بعد جابجایی وسایل همه گفتن میرن بیرون یه دوری بزنن نمیدونم چرا اما یهو سردرد عجیبی گرفتم و گفتم که نمیرم

سامین هم گفت نیمخواد بره اما وقتی تنها گیرش اوردم گفتم که بره اونجوری اگه بمونه ممکنه راجبمون فکر بدی بکنن و بزور سامین هم فرستادم

وقتی اونا رفتن رو تخت دراز کشیدم بلکه سر دردم خوب شه اما حتی بعد یه ساعت هنوز همونجوری بودم بلند شدم برم آشپز خونه تا یه قرصی بردارم بلکه سر دردم خوب شه که صدای باز شدن در رو شنیدم ..

وقتی رسیدیم بعد جابجایی وسایل همه گفتن میرن بیرون یه دوری بزنن نمیدونم چرا اما یهو سردرد عجیبی گرفتم و گفتم که نمیرم

سامین هم گفت نیمخواد بره اما وقتی تنها گیرش اوردم گفتم که بره اونجوری اگه بمونه ممکنه راجبمون فکر بدی بکنن و بزور سامین هم فرستادم

وقتی اونا رفتن رو تخت دراز کشیدم بلکه سر دردم خوب شه اما حتی بعد یه ساعت هنوز همونجوری بودم بلند شدم برم آشپز خونه تا یه قرصی بردارم بلکه سر دردم خوب شه که صدای باز شدن در رو شنیدم ..

همونجوری که لیوان آب رو سر میکشیدم دیدم سعید داره میاد تو و سریع هم دست برده رو تیشرتش که در ارتش سرفم گرفت همه آب از تو دهنم ریخب بیرون

سعید که تازه متوجه من شده بود خیلی خونسرد گفت :خودتو جمع کن دختر خوب

به به آقا سعید مهربون شده رو اوپن نشستم و با اشوه گری چند بار پلک زدم و گفتم: چه عجب ؟

سعید : چه عجب چی ؟

من : مثل آدم حرف زدی قبلا مثل نره گاو فقط ماع ماع میکردی

سعید : نظر لطفته حال برو

من : هان ؟ کجا ؟ چرا ؟

اشاره کرد به لباسش و گفت : برای ادامه نمایش میمونی ؟

با جیغ بلند و نهههههههه گفتن دویدم سمت اتاق خواب

چند دقیقه رو تخت موندم بعد گفتم : سعید تموم شد ؟

جوابی نشنیدم از اتاق رفتم بیرون که دیدم لم داده رو کاناپهچشاشم بسته بود آروم گفت : مگه رفته بودم دست شویی میگی تموم شد ؟

من : آره میخواستم پیام اگه تموم نشده سر پات کنم

سعید که تا چند لحظه قبل خیلی جدی لم داده بود و چشاشم بسته بود شروع کرد به خندیدن خدایش این سعید قبلی نبود چجوری میشه انقدر تغییر کرده باشه اخه ؟

من : نخند نخند یالا بگو چرا تنها اومدی اینجا هان ؟؟

صداش رو اروم کرد و گفت : چطوره بگیم اومدم اغفالت کنم

من که همونجا رو به روش خشک شدم و چشمام گشاد شد انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و هرهر دوباره خندید

سعید : ای بابا چقد منحرفی ؟ اصلا به من همچین کارایی میاد ؟ اومدم تورو ببرم گفتن بدون تیکه کلامی تو فضای معنوی ایجاد نمیشه

چشام به دکمه های پیرهنش افتاد که دکمه هاشو جا بجا بسته انگشتم رو بردم سمت دکمه اش که بفهمه اشتباه بسته بهو یه قدم رفت عقب

منم با این حرکتش جا خوردم گفتم : منظوری نداشتی دکمه هاتو اشتباه بستی میرم بیرون منتظر میمونم تا بیای

از اونجا اومدم بیرون سعیدم که از رفتار ناگهانی و ضربان قلبش هول شده بود موهایش رو ژولیده مرد و زیر لب گفت : من چم شده اخه ؟

بعد سریع دنبالم دوید

هوا هوای پاییزی بود باد مستقیم میخورد تو صورتم دستم رو دور خودم جمع کرده بودم و آروم نفس میکشیدم

سعید از در خونه اومد بیرون و در رو پشت سرش بست و در حالی که هنوز پشتم بود گفت : ببخشید

خندیدم و برگشتم سمتش : کاری نکردی که

حالام زود باش منو ببر پیش بقیه دارم لحظه شماری میکنم برای ایجاد فضای معنوی

سعید اشاره کرد به ماشین و منم رفتم سوار شدم خودشم سوار شد

من : بقیه کجان حالا ؟

سعید : حرم

من : جاییان؟؟؟؟ حرم؟؟ بشون نمیداد

سعید : خب وقتی اومدیم مشهد اول باید بریم حرم دیگه حالا بعدش میریم دور دور

دیگه جوابی بش ندادم یکم که جلوتر رفتیم یهو ترمز کرد

من : چیشده ؟

با یه دستش زد به پیشونیش و گفت : اه بنزین تموم شد

من : اعصاب نداریا؟؟

سعید : تو ماشین بشین برم بنزین بگیرم پیام

من : باشه

از ماشین که پیاده شد خودم رو تو یه کوچه ی خلوت تو اوج تاریکی دیدم سریع پیاده شدم و مظلومانه گفتم : سعید ؟

نرو

برگشت و نگاهم کرد ..بازم تعجب کرده بود این چرا اینجوری بود؟؟

در ماشین رو بستم و گفتم : چته تو ؟ از تاریکی میترسم خب منو آوردی تو یه کوچه تاریک انتظار داری تنها اینجا

بشینم ؟

اومد سمت در ماشین رو باز کرد و منم نشستم خودشم رفت نشست بعد به سامین زنگ زد و گفت بنزین بیاره

جفتمون درسکوت مطلق به سر میبردیم که یهو گفت : خب الان من میرفتم میومدم!! اینجا هم نشستم که هیچی

نمیگی

من : همین که سهتی مهمه

دوباره از اون نگاهها مشکوکش بهم انداخت منم سریع گفتم : خب یکی پیشم باشه نمیتروم دیگه

سعید حالت خوبه ؟ میخوای دیگه کلا بات حرف نزنم ؟ هر حرفی میزنم پشت سرش چپ میندازی

از ماشین پیاده شد و به ماشین لم داد فهمیدم بد باش حرف زدم آخه یکم تن صدام بلند بود

چند دقیقه ای صبر کردم بعد منم پیاده شدم چشمم افتاد به گل وحشی که زیر پاهام بود خم شدم و کندمش و رفتم کنارش به ماشین تیکه دادم باد مستقیم میخورد به صورتامون تو اون لحظه شاید همه چیز رو فراموش کرده بودم همه اتفاقا حس میکردم سعید خودش یعنی همین کسی که ازش انتظار میرفت باشه منم بدون نگرانی میتونستم باش حرف بزنم و خودم باشم

یهو پریدم جلوش و گل رو گرفتم جلوش و گفتم : دارا دادام .. ببخشید بد حرف زدم

سعید با یه نگاه به گل وحشی خندید و از دستم گرفتش و بعد گذاشت تو جیبش

من : هی دیوونه چرا میذاری تو جیب ؟ این علفی بیش نیست بندازش

سعید : خب هر چی باشه یه دیه برای بخششت بود دیگه

من : هاهاهاه خوب بلدی حرف بزنی تازه دارم میشناسمت

این تیکه کلامی بود که تو اکثر چت هام باهش به کار میبرد یهو فهمیدم چی گفتم دستم رو گذاشتم جلو دهنم و ادامه ندادم سعید یهو برگشت سمتم و لب باز کرد که چیزی بگه که یهو صدای سامین اومد : چرا از قبل بنزین نمیزنی که منو بکشونی اینجا ؟ هان ؟

بنزین رو زدن و من رو به سامین گفتم : من با ماشین تو میام معلوم نی که این سعید دوباره یه جای دیگه ی ماشینش خراب میشه دست پا چلفتیه

سوار ماشین سامین شدم و سعید هم هنوز همونجوری بهم خیره بود سامین سر حال بود نیمخواستم حالش رو بگیرم پس راجع به این قضیه چیزی بش نگفتم

سامین : حالت بهتر شد ؟

من : اوهوم .. سامین چرا این نره غول رو فرستادی بیاد دنبالم ؟؟ خودت چلاق بودی فرزندم ؟

سامین یه لحظه خندش محو شد و گفت ببخشید ..

گوشیش زنگ خورد ماشین رو نگه داشت جواب داد

-الو ؟

- ..

- ببین ساناز آره میدونم حق داری هر چی دلت خواست بگی پس خودت رو خالی کن

- ..

- عشق عوض میشه توام یه روزی با یکی میری که لیاقتت رو داره شاید من نداشتم

.. -

- آره همه اینایی که گفتم منم میخوام قطع کنم باهام حرف زنی واس خودت بهتره بای ..

گوشیو قطع کرد و گذاشت تو جیبش معلوم بود خیلی ناراحته چشاشو بست سعی میکرد خودش رو کنترل کنه نمیدونستم تو اون شرایط باید چیکار کنم .. حتی نمیدونستم چی شده فقط میتونستم بفهمم رابطشون تموم شده دستش رو گرفتم و آروم فشار دادم

چاش رو باز کرد و به دستامون نگاه کرد و گفت : ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه
من : چرا از من عذر خواهی میکنی ؟

سامین : نیلا من .. من آدم بدی نیستم من بازیش ندادم ..

دوباره فاشر خفیفی به دستاش دادم و لبخند زدم و گفتم : لازم نیست توضیح بدی من میشناسمت میدونم از روی عقل تصمیم میگیری .. قوی باش پسر سامینی که من میشناسم به این زودیا کم نمیاره

اونم لبخند زد و دوباره ماشین رو روشن کرد نگرانش بودم کسی بود که همهیسه و همه جا کنارم بود حتی اگه یه تار موش کم میشد دلم یه جوری میشد یه حسی که نمیتونم توصیف کنم نگرانی ای که برای سامین داشتم برای هیچکس دیگه حتی رایکا و اریکا و سعید نداشتم

رسیدیم نزدیک حرم ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد تا حرم یکم راه مونده بود بدون هیچ حرفی داشتیم راه خودمون رو میرفتیم منم کلا سر به هوا به تک تک آدمایی که رد میشدن نگاه میکردم نه تنها ادما بلکه با چشام داشتم همه ساختمونا و مغزاه ها همه جا رو دید میزدم ..

یکی داشت رد میشد یهو گفت : خانوم خودت رو جمع کن با چشات داری مارو میخوری

سامین یهو برگشت یقش رو گرفت و مثل دیوونه ها میزدش و میگفت : به تو هان ؟ اخه به تو چه به کی نگاه میکنه و چجوری نگاه میکنه ؟ تو سرت به کار خودت باشه عوضی ..

اشکم در اومد نه بخاطر دعوایی که شده بود نه بخاطر اون کسی که کتک میخورد نه .. بخاطر اینا نبود سامین بد جوری ناراحت بود بخاطر قضیه ساناز اولین باره اینجوری میشه کاشکی پسرا هم به خودشون اجازه میدادن گریه کنن کاش اونا هم غرورشون رو زیر پاشون میذاشتن نمیتونستم سامین رو اینجوری ببینم اون داشت عصبانیتش رو سر این یارو خالی میکرد چند نفر جمع شدن جدانشون کنن رفتم از لا به لای جمعیت خودم رو به سامین رسوندم بازو شو گرفتم و گفتم : سامین بسه .. درحالی که هوزم داشت میرپید بهش چند نفر اینو آوردن عقب

به نرده های جلوی یه سوپری که بسته بود لم داد هنوزم عصبانی بود میشد از روی دستش که رو میله ها بود و با حرص انگار میخواست میله هارو مچاله کنه اینو فهمدم

گریم شدید شد کنارش نزدیک میله بودم صدای گریم پیچید برگشت سمتم و گفت : چیزی شده ؟ یهوب بلند شد و گفت : بخاطر اون عوضیه ؟

دستشو گرفتم و عقب کشیدم گفتم : نرو بازم سامین ..

با همون حالت گریه گفتم : نمیخوام اینجوری ببینمت میدونم سعی میکنی نشون بدی خوبی سعی میکنی بخندی ولی نه اینجوری نمیشه خودت رو خالی کن فکر میکنی نمیفهمم موقع زدن اون از یه جای دیگه پر بودی ؟

سامین برگشت و آرام شروع به حرف زدن کرد : حق با توه .. راستش نیلا من عوضی نیستم من مثل بقیه نیستم و نمیخواستم هم باشم از ساناز خوشم میومد رگتم جلو رک بهش گفتم منه آشغال حتی قول ازدواج بهش دادم ولی خدا میدونه هیچ قصد بدی نداشتم من دروغ نگفته بودم اما حالا نمیدونم چم شده مثل قبل نیستم ساناز رو هم دوس دارم اما نه اونجوری نمیتونستم بیشتر از این بازیش بدم بهش گفتم بهم بز نیم اونم هر چی میتونست بهم گفت حقم داشت ..

صداش کم کم گرفت حس میکردم اشکشم رو گوشه و داره ادامه میده : میگفت همه فانتزیش زندگی مشترکش با من بوده آیندشو تو من میدیده حتی اسم بچه ای که قرار بود در آینده داشته باشیم هم انتخاب کرده بود .. اما من دیوونه چیکار کردم ؟ از چیزی که متنفر بودم سرم اومد منم شدم یکی مثل بقیه پسرا و الانم هیچ فرقی باهاشون ندارم دیگه نتونست ادامه داشت گریه میکرد از جام بلند شدم دستامو رو شونش گذاشتم و گفتم : تو مثل بقیه نیستی سامین تا فهمیدی مثل قبل نیستی بهش گفتم .. گفتمی تا بره دنبال آیندش

اگه هم اون این چیزا رو بهت گفته بخاطر اینه که تو سامینی و الان اون سامین رو از دست داده کسی که با بقیه فرق میکرد آدم نمیتونه آیندشرو پیش بینی کنه تو نمیدونستی یه همچین روزی میاد که دیگه حسه قبلی رو بهش نداشته باشی پس خودت رو مقصر ندون بهش فکر نکن دیگه بذار اونم دیگه فکر نکنه

چند دقیقه همونجوری واسادم که بعد از جاس بلند شد جفتمون اولین کاری که کردیم این بود که دستمون رفت دور چشممون که اشکامون رو پاک کنیم

سامین : راستش .. گریم ..

من : خب ؟

سامین : اولین نفری بودی که دیدیش

همون لحظه رایکا اومد و گفت : نیلا چپو دیده ؟

من : به سن تو نمیخوره نمیگم بت

رایکا هنگ کرد قشنگ بعد آرام گفت : راستش رو بگی چی بوده که برا اولین بار دیده ؟ یعنی اولین نفر بوده که دیده ؟

تنها چیزی که خواستم این بود که اریکا خوشبخت شه راستش دلم میخواست این جریان تموم شه هر جوری شده اگه آینده ی من سعیده پس بهش میرسم اگه هم نیست بزور نمیخوامش

بوسیدمش و زانجا اومدم بیرون بعد من اریکا اومد آروم گفتم : زود بگو بینم چی آرزو کردی ؟

رایکا : مگه تولده که بعد فوت کردن شمع ها آرزو کنی ؟

من : نه اما ما بنده های پررویی هستیم تا میایم اینجا آرزو میکنیم

اریکا : خب راستش تنها چیزی که این روزا بهش فکر میکنم خوشبختیم با سعیده همینم خواستم

لبخند زدم و بعدشم اونجا یه قرآن برداشتیم و نفری یه سوره خونیدیم تو حرم

بعد نیم ساعت هم سعید زنگ زد به اریکا که بریم بیرون باهم رفتیم بیرون و سامین و سعید و رایکا رو دیدم که دارن پشه میپروندن

سعید : حس معنوی ایجاد کردی ؟

من : نه اینجا خود به خود حس معنوی میده جا تیکه های من نبود

سامین : پس یعنی کرم نکستی ؟

من : موش مرده بس نبود ؟

رایکا : اه سعید داداش تو ساکتت کن حالم بد شد

اریکا : دروغ میگه کرم که خوبه مار کشته (روش ایجاد تونل رو توضیح داد)

رایکا : میشه اسم مار و کرم و موش مرده رو نیارید انقد ؟ بدبختی من اینه موقع غذا خوردن هم اینا میاد جلو چشمم تحلیل میشه

حالام برگردیم خونه خواب دارم فردا ایشالا میایم دوباره

همه موافقت کرده بودیم چون واقعا خسته بودیم برگشتیم خونه من و اریکا و تو یه اتاق بودیم

سعید و سامین هم تو یه اتاق رایکا هم به شوخی میگفت دلش نمیخواه سامین رو با سعید شریک شه ترجیح میده وقتی سامین فقط با اون نیست تنها بخوابه رفت تو نشیمن رو کاناپه خوابید

خوابم برده بود اما با دیدن یه خواب ۳ صبح بیدار شدم

هر چی فکر کردم خوابم یادم نیومد اما حسه خوبی بود شایدم بد نمیدونم .. کلا گیج بودم

یه نگاهی به گوشیم انداختم دیدم بهو صفحش روشن شده رفتم دیدم سامین تک انداخته

منم اس دادم : نخوابیدی ؟

داد : خوابیده بودم اما بیدار شدم

خواستم ج بدم که دیدم با صدای تیک تیک گوشیم یهو رایکا از تو خواب اخم کرده دلم به حالش سوخت زنگ زدم به سمین آروم گفتم : رایکا خوابیده به تیک تیک گوشی آلرژی داره نمیتونم اس بدم

سامین : پاشو بیا بیرون

قطع کردم و آروم در اتاق رو باز کردم

در اتاق سامین و سعید هم همزمان باز شد مثل دزدا شده بودیم همه جا هم تاریک داشتیم از جلو رایکا هم که تو نشیمن بود رد میشدیم که دیدیم کلا هوا سرده این بچه هم به خودش پیچیده گرفته کپیده

سامین رفت یه پتو گذاشت روش که یهو رایکا تو عالم خواب و رویا دست سامین رو گرفت و گفت : سامین سعید رو ولش کن بیا پیش من بخواب ..سامیننن

سامین هم دستش رو آروم جدا کرد و چون زیادی خندمون شدید بود دقیقا مثل موقعی که ادم میخواد بالا بیاره میدوئه که نریزه ما هم دویدیم بیرون که یهو اونجا نترکیم از خنده آبرومون بره همه بیدار شن

پامون به بیرون نرسیده بود که منفجر شدیم

داشتیم از راه پله ها میرفتیم پایین که یه سایه پشت سرمون دیدیم

چون زیادی خندمون شدید بود دقیقا مثل موقعی که ادم میخواد بالا بیاره میدوئه که نریزه ما هم دویدیم بیرون که یهو اونجا نترکیم از خنده آبرومون بره همه بیدار شن

پامون به بیرون نرسیده بود که منفجر شدیم

داشتیم از راه پله ها میرفتیم پایین که یه سایه پشت سرمون دیدیم

دست سامین رو گرفتم و اشاره کردم به عقب خواستم جیغ بکشم که سریع دستش رو گذاشت جلو دهنم

رایکا با یه صدای خواب آلود گفت : این وقت شب میرن بیرون که چی بشه ؟

سامین : معمولا میرن بیرون که چی بشه ؟

رایکا یهو سکسکه اش گرفت و گفت : ن..نه به شما نمیداد

من : خنگول جون خوابمون نمیگرفت اومدیم بیرون ..توام حالا میخوای بیا

رایکا : من خوابم میاد

من : خب پس برو بخواب

رایکا : باشه

داشت عقبی میرفت که دست سامین هم کشید

سامین : چته ؟

رایکا : نمیخوای واسم لالایی بخونی خوابم بیره ؟

سامین : بزمنم تو گوشت فازت بیره ؟

من : هم قافیه بود

رایکا دماغشو کشید بالا و با ناراحتی چشمای خمارش رو که معلوم بود شدیداً خوابش میاد چند بار باز و بسته کرد گفت : گزارش کارتون رو فردا به همه میدم ..بعد گفتن این جمله برگشت و ماهم از ساختمون اومدیم پایین

همه جا سوت و کور بود دوتایی تو کوچه الکی راه میرفتیم، حرف میزدیم ، میخندیدیم .. تو اون زمان بودیم و نه به گذشته نه به آینده به هیچکدومشون فکر نمیکردیم هم بازی های بچگیم هنوزم باهام بازی میکنه با اینکه ما دیگه بچه نبودیم با سامین بودن یعنی خوشحالی تو هر شرایطی چیزیه که قابل توصیف نیست باید تجربه شه

کم کم خورشید داشت طلوع میکرد سامین یهو دستش رو به سمت آسمون برد و گفت : تا حالا طلوع خورشید رو دیدی ؟

من : امم با تو نه

خندید و گفت : با آدام دیده بودی ؟

من : هی میگم آدام ادم نبود اسمش رو نیار نه

سامین : جدی ؟ مگه چیکار کرده بود ؟

من : خم شو

سامین : هان ؟

گردنش رو گرفتم و کشیدم پایین بعد در گوشش گفتم : راستش اصلاً وجود نداشت بعد یکم فاصله گرفتم و زبونم رو در آوردم واسش

هر وقت زبون در میاوردم مطمئن بودم دنبالم میدوئه واس همین چند قدم فاصله گرفتم ولی این بار اما اخم کرد و به رو خودش نیامورد بعد یهو دوید سمت منم که این بار فرصتی برای در رفتن نداشتم سر جام واسادم و بلند گفتم :
استوپ—————

سامین : مگه داریم بازی میکنیم ؟

من : اوهوم پس چی ؟

سامین : تو با این پاهای کوتاها مثل پنگوئن چجوری میخوای منو بگیری آخه

من : پنگوئن عمته

سامین : مرسی

من : قابل نداشت

سامین : حالا جا بدو بدو بریم یه چیزی بخوریم دیشب شام نخوردم

من : منم نخوردم خو ؟ من ساندویچ میخواممممم

سامین : سر صبح ؟

من : اوهوم

تا سر کوچه رفتیم دیدیم ساندویچی تازه باز کرده سامین رو هل دادم رفت داخل وقتی گفت ساندویچ میخوایم

فروشنده خودش تعجب کرد سر صبح ؟ اما خب حرفی نزد و مشغول درست کردن شد

سامین آروم گفت : منم میرم سوپری بغل یه کیک و نوشابه بخرم

من : اینم شد غذا ؟؟

سامین : زا ساندویچ شما که بهتره ..

همونجا نشستم سامینم رفت و بعد چند دقیقه برگشت ساندویچم دیگه آماده شده بود اومدیم بیرون و شروع کردیم به

خوردن کک هم پر نمیزد کوچه خلوت بود آخرین لقمه رو داشتم میخوردم کهصدای زنگ هشدار گوشیم در اومد

سریع قطعش کردم و جفتمون همزان گفتیم : ۹ صبح شده ؟؟

بعد سریع دویدیم داخل ساختمون من رفتم پیش اریکا و خودم رو به خواب زدم سامین رو هم ندیدم حدودا نیم ساعت

گذشت که اریکا بیدار شد و مثلا منو بیدار کرد منم یه خمیازه الکی کشیدم برای نشون دادن اینکه خواب بودم

اریکا به سعید زنگ زد اونم بیدار شد از اتاق رفتیم بیرون که دیدیم رایکا بیدار شده سامین هم کنارش خودش رو به

خواب زده

رایکا : نیلا دیشب خوش گذشت ؟

من : هان ؟

رایکا سامین رو هل داد سامین بیچاره هم که افتاده بود زمین بلند داد زد : چخبرته ؟

سعید هم تازه ازز اتاق اومده بود بیرون

رایکا : دیشب با نیلا خوش گذشت سامین ؟

من که هول شده بودم سامین بلند خندید و گفت : بچه تو بازم خواب دیدی ؟

رایکا : هان ؟

سامین : یادت نیست پیش سعید خوابیده بودم اومدی نصف شب گفתי خواب بد دیدی بیام باهات بخوابم ؟ نیلا کجا بود؟؟ حالا تعریف کن چی دیدی ؟

رایکا : جدی ؟ یادم نمیاد ..دستش رو برد سمت موهایش و با قیافه علامت تعجبش یکم سرش رو خاروند و گفت :

خواب دیدم شما دست تو دست نصف شب بیورن دارین لاو میترکونین

سعید یه سرفه کرد و اومد کنارمون نشست و گفت : رایکا بسه بسه

رایکا : دخترا برید غذا بپزید گشنمه

من : عمت بپزه به من چه ؟

اریکا : هی عمه منم میشه ها

من : خب بهتر عمه جففتون بپزه

سامین : دعوا نشه من از قدیم زن خونه بودم میرم یه چیز درست میکنم

سامین راهی آشپز خونه شد منم که تازه ساندویچ خورده بودم مونده بودم چجوری بازم یه چیز دیگه کوفت کنم

غذا که حاضر شد سامین همون اول گفت : من چون خودم درست کردم بوش رفت توبینی گرامیم نمیتونم چیزی بخورم

من بدبختم چند لقمه خوردم و بعدش کیش کیش شدیم بیرون .. رفتیم الماس شرق برای خرید

من تا پله برقی دیدم رفتم پله برقی سواری

دیدم تنهایی حال نمیده دست سامین هم گرفتم بردم در جهت مخالفم من از پله ها پایین میومدم اون میرفت بالا بعد

هم جامون عوض میشد البته نا گفته نماند انگشت نمای همه شده بودیم انگار دلک میدیدن بیشعورا هی مارو بهم

نشون میدادن در گوش هم وزوز میکردن میخندیدن

بعد که حسابی خسته شدیم رفتیم پیش بقیه واس خودم یه تیشرت طوسی خلیدم که روش عکس خرسی داشت انقده

خوشملاط بود خب از خوشملاط بگذریم همه کلی خرید کرده بودن وقتی ما رفتیم من یهو حالم بد شد ..

اومدیم بیرون از مغازه هه

سعید هم که اولین نفری بود که منو دید سریع بقیه رو صدا زد و اومدن کنارم .. شکم درد عجیبی داشتم

از اونجا با کمک اریکا اومدیم بیرون و اولین درمانگاهی که رسیدیم منو بردن اونجا

وقتی رسیدیم دکتر اولین سوالی که پرسید این بود : مسمومیت غذاییه ؟

من با اینکه حالم بد بود گفتم : دکتر منم یا شما ؟

سعید : ما هممون یه غذا خوردیم پس الان هممون باید مزاحمتون میشدیم نه یکی

رایکا : من که میگم دیشب نیلا و سامین

سعید و سامین باهم : خفه

دکتر : بذارید بگه

رایکا که کلا ترسیده بود گفت : باهم غذا خوردن

این دکتر دیوونه تهش دریافت سادویچی که خوردم مونده بوده و یه سرم و امپول نوشت واسم

منم جیغم رفت هو (قبل اینکه آمپول رو بززن)

دکتر : چته ؟

من : درد داره ؟

دکتر : آره یکم

من : چقد ؟

دکتر : بزنی میفهمی

سامین رو هل دادم سمت تخت و گفتم : اول سامین بزنه من بینم اگه درد نداشت میزنم

دکتر سامین رو کنار زد و گفت : اینجا مهد کودک نیست

منم گفتم : بچه آنته

خلاصه قبل اینکه دعوای حسابی بین من و دکتر پیش بیاد همگی رضایت دادن که بیخیال امپول بشن و به سرم اتکا کنن

این دکتر بیشعور عوضی همون سرم هم انقد درد آورد انگاری سوزنش رو مار پیچ تو دستم فرو میکرد منم هر چی جیغ میزدم کسی باور نمیکرد که شده بودم چوپان دروغگو

بعدشم همه از مریضی بنده دپرس شدن منو برگردوندن خونه ولی سعید و اریکا باهم رفتن بیرون چون اریکا یه چیزایی میخواست

حالم واقعا بد بود با اینکه زبونم دراز بود تا به خونه رسیدم خوابم برد چون شب قبلش هم زیاد نخوابیده بودم
هیچی دیگه بدترین چیز مریضی تو مسافرتی که خدا نصیب شما نکنه هیچوقت اون روز کلا گند شد شبش هم که خواب بودم باز میرسیم به یه روز جدید و یه سری اتفاقات جدید
سومین روز بود که اومده بودیم مشهد قرار بود ۵ روزه برگردیم منم که هنوز حالم جا نیومده بود ولی از اینکه تو رخت خواب باشم بیشتر بدم میومد از این رو گفتم حالم اکیه و با بقیه بعد از ظهر رفتیم باغ وحش
روز پر خاطره ای بود شاید آخرین روزی که این جمع باهم بود و با خنده دور هم میگفتیم و میخندیدیم
یه خرس دیده بودیم که سامین هی میگفت نیلاست
منو از قسمت خرگوشا به زور کشیدن بردن چون عاشق خرگوشم
کلی حیوون همه مدل همه رقم بیا ببر بود (هرچند نمیدادن ببری متاسفانه)
موقعی که خواستیم برگردیم هم یه مرده واساده بود اسب و الاغ اینا داشت پول میگرفت سوار میکرد
منم گیر دادم به خر

هی میگفتن برو سوار اون اسب تیز پا شو من تو کتم نمیرفت میخواستم ببینم کره الاغ کد خدا چجوری یورتمه میره تو
کوچه ها سوار الاغ شدم بدبخت جون نداشت راه بره که هی بش میگفت خر جون ببین اون اسبه چقد سریع میدوئه اما
این الاغه خر مثل گاو لنگ میزد راه میرفت
از الاغ که پیاده شدم بهو سعید اومد نزدیکم
من : میخوای خر سوار شی ؟

سعید : نه

من : پس چیک..

نذاشت حرفم تموم شه بقیه داشتن هنوز حیوونا رو نگاه میکردن که سعید دستم رو کشید و از اونجا دورم کرد
وقتی بالاخره ایستاد گفتم : چته ؟ بیا برگردیم اونا نگران میشن
سعید : نمیفهمی کسی که بیشتر از همه نگرانه منم ؟
من : هان ؟ نگران چی ؟

سعید : خودم ... بعد چند ثانیه اروم گفت : خودت

فهمیدم منظورش چیه .. فهمیدم هنوز حرف اون شب رو یادش نرفته فهمیدم هنوز یادشه ادکلنی که زده بودم چی بوده .. فهمیدم فهمیده .. و این آخرشه

من : نمیفهمم چی میگی .. راستش حس میکنم باید برگردم سامین کارم داشت .. برگشتم که یهو دستم رو گرفت و دوباره برم گردوند سمت خودش

من : دستم رو ول کن

سعید : تو ام این دروغات رو ول کن

من : چی میگی ؟ کار اون دکتره خوب بودا میخوای تورو ببریم پیشش ؟

سعید : نیلا جدی باش .. جدی ام .. میدونم همه ی اون چت ها تو بودی که با اسم اریکا سرمو شیریه مالیدی

از همون موقع که موقع فوتبال خوردی زمین و فهمیدم ادکلنت چیه همون موقع فهمیده بودم و بعدشم مطمئن شدم خیلی عصبانی شدم از دستت اما موقع عصبانی بودن نیست وقتی برگردیم مراسم نامزدی من و اریکاس ..

تو حال خودم نبودم منگ شده بودم دستم میلرزید حسی که ناشی از ترس بود حسی که .. هر حسی بود دوست داشتن نبود فقط میترسیدم .. من چرا اینجوری شده بودم ؟ تنها چیزی که تونستم بگم این بود : مبارک باشه

سعید دوتا دستام رو تو دستاش گرفت و گفت : بیا بریم .. باهم میریم مهم نیست بقیه چی بگن

سرمو برگردوندم اریکا که با شادی مشغول حرف زدن با رایکا بود ... سامین که جدیداً فقط پر حرفیاش واس من بود و کنار بقیه ساکت میشد و لبخند میزد فقط .. این جمع رو میتونستم با خود خواهی خودم خراب کنم ؟ میتونستم دستای سعید رو بگیرم و واسه همیشه باهاش باشم و بلعکس بقیه رو برای همیشه با خودم بد کنم ؟

سعید دوتا دستام رو تو دستاش گرفت و گفت : بیا بریم .. باهم میریم مهم نیست بقیه چی بگن

سرمو برگردوندم اریکا که با شادی مشغول حرف زدن با رایکا بود ... سامین که جدیداً فقط پر حرفیاش واس من بود و کنار بقیه ساکت میشد و لبخند میزد فقط .. این جمع رو میتونستم با خود خواهی خودم خراب کنم ؟ میتونستم دستای سعید رو بگیرم و واسه همیشه باهاش باشم و بلعکس بقیه رو برای همیشه با خودم بد کنم ؟

جوابی به سعید ندادم برگشتم سریع و کنار سامین وایسادم اریکا و رایکا داشتن قسمت اهو هارو میدیدن سامین هم ساکت تماشااشون میکرد وقتی رسیدم کنارش لبخند زد و سرش رو برد پایین

آروم زدم رو بازوش و گفتم : چته ؟

سامین : سعید چی گفت ؟

من : هیچی بابا ..بدو بیا باید بهم بقیه حیوونا رو نشون بدی و من بگم تو شبیه کدومشونی
تا ابد نمیتونستم از دست سعید فرار کنم اما اون لحظه تونستم ..تونستم با رفتن کنار سامین تا چند لحظه آرامش داشته
باشم ..چند لحظه هرچند کوتاه ولی خوب ..آروم ..

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که صدای پای یه نفر رو از پشت شنیدم تا خواستم برگردم بینم کیه یکی دستم رو
گرفت طوری که دستم از سامین جدا شد برگشتم سعید بود ..

برگشتم چشاش پر اشک بود آروم گفتم : سعید انگار تو چشمت چیزیه رفته

لبخند تلخی زد و گفت : مهم نیست بقیه بفهمن ..بذار بفهمن تو دلم چی میگذره لاپوشونی نکن
دست وپامو گم کرده بودم صحنه ای که همش سعی میکردم ازش فرار کنم بالاخره اتفاق افتاد
کم کم رایکا و اریکا از دور میومدن سمتمون ..

من : سعید چی میگی ؟ حالت خوب نیست ؟ میخوای برگردی ؟

سعید : نه حالم خوب نیست ...نمیخوام هم برگردم تا نفهمم چرا اینجوری شدم هیچ جا نمیرم تا نفهمم چرا اینجوری
رفتار میکنی جایی نمیرم

اریکا و رایکا دیگه رسیده بودن ..اریکا با دیدن سعید اروم و با تعجب گفت : سعید !

سعید : نیلا بگو ..بگو چرا بهم نگفتی تموم اون مدت تو بودی که باهام چت میکردی ؟ مثل دیوونه ها وسط گریش
خندید و گفت : هان ؟ نکنه میخواستی اریکا رو شوهر بدی؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم رفتم جلو و زدم زیر گوشش تو چشماش نگاه کردم و گفتم : تویی که اشتباه میکنی با یه
چت عاشق میشی ؟ فقط با چت ؟ نگو که دردت فقط همینه

همون لحظه اریکا اومد و زد تو صورتم ..دستم رو جلوی صورتم گرفتم و رو به سعید گفتم : کسی که ارزش داره
باهاش باشی من نیستم ..همین دختره ...همین که انقدر دوست داره که تنها چیزی که از امام رضا میخواست تو بودی
..همین که با اینکه من برای دفاع از اون زدمت رو زدم ولی اون برای دفاع از تو منو زده

تو هیچکدوم از چت های ما اسمی از عشق برده نشده بود یادت رفته ما بهترین دوستای هم بودیم ؟ ما هیچوقت چت
هامون به عنوان ۲ تا عاشق نبوده

سعید : ولی خودت همیشه میگفتی کسی که دوشش داری خیلی بهم نزدیکه

نمیدونم رو چه حسابی ولی یه قدم برگشتم عقب دست سامین رو گرفتم و گفتم : کسی که دوشش داشتم و دارم
سامینه گفتم بهت نزدیکه ولی نگفتم که خودتی

سعید مثل دیوونه ها یهو از وسط جمع رفت ..اریکا بهم با غضب نگاه کرد و بعد از یه سمت دیگه رفت

رایکا چند لحظه ای بهم خیره شد و بعد پشت سر خواهرش رفت

همه رفته بودن ..این تنها کاری بود که میتونستم بکنم میدونم خودم رو خیلی بد جلوه داده بودم ولی زندگی اونا حفظ میشد اینجوری یعنی امیدوار بودم حفظ شه برگشتم سمت سامین ..هنوز سرش رو پایین انداخته بود آروم گفتم :بیخشید نمیخواستم این حرف رو بزنم و از تو مایه بذارم ..میدونم الان برای توهم بد شده گناه نکردی که دوست من شدی ..

سامین هم جوابی نداد حقم داشت که ناراحت باشه از کنارش رفتم ..رفتم تا اونم بتونه یه نفس آزاد بکشه

من موندم و یه بغض که دیگه باید میترکید .. یه پیاده رو پر از آدم اما خالی از آدمایی که دوششون داشتم

یه ساعتی همونجوری تو خیابون راه رفتم که ویریه ی گوشیم منو به خودم آورد ..پیام داشتم ..از رایکا بازش کردم :

زود بیا خونه یه چیزی پیش اومده

با یه تاکسی برگشتم به خونه ..سعید و سامین هم بودن انگاری رایکا به همه پیام داده بود ..بعد چند لحظه خود رایکا اومد و گفت : اریکا همون موقع برگشته سمت تهران ..تنها ..ولی..

سامین : ولی چی ؟

چون یهویی رفت ترسیدم به خونه زنگ زدم ببینم خبری ازش دارن یا نه اونام کلی سوال پیچم کردن و منم چون هول بودم همه چیز رو گفتم

سامین : رایکا تو چیکار کردی ؟ مگه دیوونه شدی ؟

سعید رفت تو اتاق و بعد چند لحظه ساکش رو گرفت و رو به رایکا گفت : منم برمیگردم میای ؟

رایکا : آره آره باید برگردیم همه نگرانن ..

رایکا هم رفت و ساکش رو جمع کرد بی محلی سعید نه تنها نسبت به من بود حتی سامین هم آدم حساب نمیکرد برای خودم ناراحت نبودم اما حق سامین این نبود ..

چند دقیقه بعد رایکا اومد بیرون و چند لحظه به سامین نگاه کرد و بعد با یه خداحافظ خشک و خالی با سعید رفتن بیرون

همون لحظه گوشیم زنگ خورد شماره مامان بود .. میدونستم قراره سر زنش شم ..این همه شدم اینم روش .. جواب دادم

- بله ؟

- زود برگرد بیا خونه

- چیشده ؟

- یعنی خبر نداری ؟

- خبر دارم اما نمیدونم شما چیرو میدونید چی رو نمیدونید

- شاهکار های شما به گوش رسیده .. نیلا این چه کاری بود کردی ؟ سعید ؟ چرا اخه دختر دیوونه ؟ از بچگی همه تورو با سامین میدیدن و با دوستی یا حتی ازدواج شما کسی مشکلی نداشت ولی الان با کاری که کردی حتی اگه دوش هم داشته باشی بابات گفته حق نداری حتی اسمش رو بیاری .. برگرد خونه طود تر ..

گوشیو قطع کردم با دستم اشکام رو که گونه هام رو خیس کرده بود پاک کردم و رو به سامین گفتم : بابت همه چیز معذرت میخوام .. وقتی برسم به همه توضیح میدم که همه اشتباهات بخاطر من بوده .. هیچ مشکلی برات پیش نیاد منم رفتم و وسایلم رو جمع کردم بعدشم تنهایی رفتم ترمینال و بعدشم به سمت تهران حرکت کردیم ..

کل راه حتی یه ثانیه هم نخواستیم .. محروم شده بودم از همه چیزم .. حرف نزدن با سامین خیلی سخت بود انگاری کسیو قرار بود از دست بدم که همیشه باهام بوده همیشه پشتم بوده و درکم میکرد ..

به محض اینکه رسیدم با اینکه خستگی راه همراهم بود مامان دستم رو گرفت و برد جلوی بابا .. حتی نمیتونستم تو چشمش نگاه کنم ساکت نشستم تا هر چی میخواد بگه

بعد کمی صبر گفت : نیلا وقتی اینجا باشی نمیتونی تو چشم دوستم و بهترین همکارم نگاه کنم تو با هر دوتا پسرشون بازی کردی و میدونی مقصر اصلی خودتی همین فردا وسایلت رو جمع میکنی و برمیگردی اتریش .. به بهونه درس خوندن میری شاید یکم بتونم سرم رو جلو مردم بلند کنم

شنیدن این حرفا از دهن بابا خیلی برام سخت بود خیلیی سنگین با گریه و التماس نگاهش کردم و گفتم : بابا از اینکه دخترت باشه پشت خجالت زده میشی ؟ جا اینکه ازش حمایت کنی ؟ جا اینکه ازش بپرسی چی شده ؟ جا اینکه آرومش کنی ؟

گریه شدید شد صدای گریه به حق حق تبدیل شد مامان دستم رو گرفت و برد سمت اتاقم و رو تختم نشوندم و گفتم : برای خودتم بهتره یکم از این ماجرا ها دور میمونی .. بابت هم تصمیم رو گرفته استراحت کن که فردا باید بری ..

من : مامان توام ؟ .. مامان من نمیخوام برم ...

بدون هیچ جوابی از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست

سرمو تو بالشم فرو کردم تا میتونستم گریه کردم ولی اون شب هرچ گریه میکردم خالی نمشیدم بازم سنگینی اشتباهم رو روی قلبم حس میکردم باعث رنج کشیدن همه شده بودم و خودمم از چشم همه افتاده بودم ..

با یه اشتباه کوچیک که کم کم بزرگ شده بود ..

فکر اینکه حتی سامین رو رنجونده بودم دیوونم میکرد .. توی اون شرایط نه به سعید نه به رایکا نه حتی اریکا به هیچکس جز سامین نمیتونستم فکر کنم .. توی این شرایطم بیشتر از همه به اون احتیاج داشتم کسی که آرومم کنم حتی بدترین لحظه هام رو شاد کنه

با گریه خوابم برده بود وقتی هم بیدار شدم با یه حس بد ... بدتر از همیشه در اتاقم رو باز کردم مامان تا منو دید سریع گفت : چقد دیر بیدار شدی ؟ بدو پروازت یه ساعت دیگه اس تازه میخواستم پیام صدات کنم تا بیدار شی من : نگران حال من نبودید ..اون وقت نگران جا موندن از پروازید ؟

مامان گوشی تلفن رو برداشت بدون جاب دادن به سوال من آژانس رو گرفت و درخواست یه ماشین کرد و بعد از قطع کردن رو به من گفت : سریع آماده شو تا چند دقیقه دیگه میرسه دیگه حتی نمیتونستم گریه کنم راستش بیخیال شدم بیخال خانوادم و همه کس

آره میفهمم حالا چرا دخترا همیشه باید کوچیک شن و زجر بکشن .. درسته ما زیاد این ور اونور میریم ولی در کل یه ایرانی ایم کسایی که دختراشون رو نازپرورده بار میارن اما با کوچیک ترین اشتباه دخترشون از چشمشون میوفته جا اینکه تو این لحظات دلداری بدن بچشون رو از خودشون و همه تردهش میکنن زندگی رو براش جهنم میکنن تا به مرگ حاضر شه

دستم رو مشت کردم طوری که تیزی نانام رو حس میکردم به گفتن کلمه به درک یکم خودم رو آروم کردم وسایلم که هنوز توی ساک بود خودمم یه لباسی پوشیدم و وقتی صدای بوق آژانس رو شنیدم بدون خداحافظی با کسی از خونه زدم بیرون یه متن خداحافظی کوتاه و حالیت طلبی بدون هیچ توضیحی به سامین و سعید و رایکا و اریکا فرستادم و خطم رو شیکوندم و سوار آژانس شدم

میدونستم دیگه دلم تنگ نمیشه نه برای این خونه نه برای کسایی که تو بدترین شرایط منو به حال خودم رها کردن حتی یه نگاه هم برای خداحافظی به خونه ننداختم

میرم تا یه زندگی جدید رو شروع کنم ..میرم تا یه نیلای دیگه باشم ..نیلای پاک و معصوم رو کسی باور نکرد میرم تا یه نیلای دیگه باشم ..میرم ..

میدونستم دیگه دلم تنگ نمیشه نه برای این خونه نه برای کسایی که تو بدترین شرایط منو به حال خودم رها کردن حتی یه نگاه هم برای خداحافظی به خونه ننداختم

میرم تا یه زندگی جدید رو شروع کنم ..میرم تا یه نیلای دیگه باشم ..نیلای پاک و معصوم رو کسی باور نکرد میرم تا یه نیلای دیگه باشم ..میرم ..

یه قطره اشک از گوشه چشم غلتید ولی سریع پاکش کردم نباید برای کسایی که برام ارزشی قائل نشدن اشک بریزم .. راننده تاکسی بهو ماشین رو نگه داشت با عصبانیت گفتم : آقا من میخوام برم فرودگاه چرا نگه داشتید؟؟

همون لحظه یکی اومد کنار ماشین و سمت راننده و دستش رو محکم زد به راننده (به قول معروف زد به قدش) و گفت : مرسی داداش علی ..

صدای ..صداس سامین بود .. سریع از ماشین رفتم بیرون آره خودش بود متوجه من شد لبخند زد و گفت : فکر کردم تو دقیقه ۹۰ تو فرودگاه پیام دنبالت یکم تکراریه و خز شده این داداش علی هم دوست ماست دست گلش درد نکنه همکاری کرد

ساکت شدم و حرفی نزد لبخندش محو شد و گفت : البته اگه دوس داری بری میرسوتت فرودگاه ..

یهو دویدم سمتش و وقتی بهش رسیدم آروم هلش دادم و گفتم : بد جنس

سامین : کی ؟ من ؟

برگشتم سمت راننده و گفتم : آقا ممنون من نمیرم فرودگاه .. راننده هه هم ماشینش رو روشن کرد و رفت ..

رو به سامین گفتم : فکر میکردم ازم ناراحتی ..یعنی حق داشتی باشی ولی خب ..

حرفم رو قطع کرد و گفت : آره ناراحت بودم ..خیلیم ناراحت بودم

من : ببخشید نباید از تو مایه میذاشتم

سامین : از این ناراحت نبودم

من : پس چی ؟

سامین مشکوک نگاهم کرد و گفت : تا کی میخوای اینجا وسط خیابون وایسی ؟

با انگشت اشاره پارک رو به رویی رو نشون دادم و گفتم : باشه بریم اونجا ..

بدون اینکه حرف بزنیم رفتیم سمت پارک همون پارکی بود که سامین سعی کرده بود بهم توش دوچرخه سواری یاد بده .. همه اون لحظات ..همه اون ثانیه هایی که از ته دل میخندیدم رو با سامین گذرونده بودم و از دیدنش هم واقعا خوشحال بودم ..

رسیدیم به پارک رو یه نیمکت لم دادم و گفتم : چه خبر ؟

نشست کنارم به آسمون خیره شد و گفت : خبر خوبی وجود نداره

من : انتظاری هم نداشتم که باشه.. بگو چپشده ؟

سامین : سعید میگه نمیخواه با اریکا ازدواج کنه ..

یه آه کشیدم و گفتم : واقعا ؟

سامین : قبل اینکه از خونه بیام بیرون که اینجوری بود

من : هان ؟ از خونه بیای بیرون ؟ یعنی چی ؟

سامین : وضعیت خیلی بد شده تا جایی که اطلاع دارم خانواده خالت اینا کاملاً با خانواده شما قطع رابطه کردن و چون فکر میکردن من و تو باهم دوستیم منم تو خونه خودم متوجه کم توجهی های بقیه میشدم یه مدت خواستم دور باشم از همه چیز ..تا جو آرام شه

با این حرفش به خودم اومدم من نرفتم به اتریش خونه هم که نمیتونم و نمیخوام برگردم رو به سامین گفتم : پس کجا میری ؟ من باید کجا برم ؟

سامین : با یکی از دوستان هماهنگ کردم فعلاً میریم اونجا

من : پسره ؟

سامین : پ نه پ دوس دخترمه

من : من پیام با ۲ تا پسر ؟ حالت خوبه ؟

سامین : مگه دکتري ؟

اینجا بود که هر دو مون زدیم زیر خنده ... دوباره کل کل های ما شروع شده بود حتی تو اوج غم ..این چیزی بود که دوش داشت .. این چیزی بود که بهش احتیاج داشتم ..آره ...سامین ..

یکم که خندید گفتم : دوستم با خواهر گرامیش زندگی میکنه من میرفتم اونجا خب یه جوری بود خواهرش با دو تا پسر؟؟ حالا توام میای نه تو احساس غریبی میکنی نه من بد بخت

بدون فکر به آینده بدون فکر به اینکه قراره چی بشه بلند شدیم از جامون و به سمت خونه ی دوست سامین به راه افتادیم

تو راه بودیم که گفتم : گفتم از اینکه از تو مایه گذاشتم ناراحت نشدی ..پس از چی ناراحت بودی ؟

رو به رو یه دروازه واساد و زنگ درو زد ..بعد رو به من گفتم : چرا میخوای بدونی ؟

من : چون واسم مهمه

سامین : چون میدونستم اینی که گفتم به سعید دروغه ..همین بود که داغونم میکرد .. خب خیلی دوس داشتم اینو واقعا بشنوم اینکه بگی دوسم داری گفتم ..ولی بعد برای گفتنش ازم عذر خواهی کردی .. که کاش نمیکردی ..همین ناراحتی کرد ..

در باز شد سامین لبخند مصنوعی زد و به پسری که اومد دم در دست داد و گفت : ملول مهمون نمیخوای ؟

پسره : چرا نخوام؟؟ تنهایی ؟

سامین سرفه ای کرد و اشاره کرد به من

پسره سرش رو به سمت من چرخوند و بعد دیدم گفت : شما باید نیلا خانوم باشید ..منم امیر محمدم

سامین : ململ خودمونه

امیر محمد زد به پشت سامین و گفت : یه بار دیگه تکرار کن ببین چیکارت میکنم

سامین به آسمون خیره شد و شروع کرد سوت بلبلی زدن بعد وسطش هی میگفت ململ ..ململ ...

امیر محمد : حیف که خانوم اینجاس .. بعد رو به من گفت : نمیذاره که .. دیوونه .. خب داشتیم میگفتم

سامین حرفش رو قطع کرد و گفت : تو خیلی بیجا میکنی که میگفتی برو تو پام شیکست

امیر محمد قیافش شبیه علامت تعجب شد و گفت : بفرمایید ..

رفتیم داخل خونه نسبت به خونه ما خیلی کوچیک تر بود ولی خب خونه باحالی بود به محض اینکه رفتیم داخل در

یکی از اتاقا باز شد و یه دختر حدودا ۲۰ ساله شایدم بزرگتر اومد بیرون به هممون دست داد و گفت : من محدثه ام

خواهر این ململ خوش اومدی نیلا جون

من که هووز یکم معذب بودم گفتم : خوشحال شدم از آشناییت محدثه جون

محدثه اومد دستم رو کشید و گفت : پاشو اتاقتمون رو نشونت بدم

منم با چشای گرد شده دنبالش به راه افتادم زیادی خودمونی بود منو برد تو همون اتاقی که ازش بیرون اومده بود یه

اتاق خیلی بامزه بود که کلا صورتی بود ۲ تا تخت هم توش بود

محدثه : خب اینجا اتاق زیاد نداره امیدوارم اینجا تو قصر صورتی من بهت خوش بگذره

با لبخند گفتم : میگذره

رو تختش ۴ زانو نشست و منم رو یه تخت دیگه نشستم و گفت : بگو ببینم چجوری با سامین آشنا شدی ؟

من : خیلی وقته همدیگه رو میشناسیم خانواده هامون رفت امد دارن

محدثه : اووووو ... اووووو .. به به ... منم همکلاس بعضی از واحدای سامین تو دانشگاهم .. خب فکر میکنم دارم پر

حرفی میکنم ..من میرم بیرون پیش ململ و سامین تو یکم استراحت کن ..

محدثه از اتاق خارج شد منم خودمو ولو کردم رو تخت .. دلم میخواست برم بیرون پیش سامین ..چرا ؟ چرا اینجوری

شدم ؟ حتی دیشبم به جا اینکه فکر خودم باشم به فکر اون بودم .. چیزایی که دم در گفته بود .. یعنی اون همه این

مدت دوسم داشته و من بیخبر بودم و به برادرش فکر میکردم ؟

فکرم خیلی مشغول بود .. سعی کردم بخوابم ..

نزدیکای ساعت ۹ شب بود که محدثه بیدارم کرد برای شام از جام بلند شدم و رفتم بیرون سامین به یه جا خیره شده بود و اخماشم تو هم بود رفتم کنارش رو مبل متوجه من شد و گفت : بیدار شدی ؟

من : اوهوم

سامین : بابت اون حرفایی که دم در زدم معذرت میخوام ..

همون لحظه امیرمحمد از آشپز خونه اومد و گفت : شام حاضره

سامین خندید و گفت : کد بانویی شدی واس خودت باید شوهرت بدیم ململ

امیر محمد : اگه قرار باشه کاری کنیم اول واس تو آستین بالامیزنیم حالام پاشو بیا تا سرد نشده

سامین از جاش بلند شد دست منم گرفت و رفتیم تو آشپز خونه محدثه هم بعد ما اومد سر میز موقع شام همه ساکت بودن فقط صدای ضربه قاشق چنگالا به بشقابا به شنیده میشد که اونم زیادی رو مخ بود

بعد شام خواستیم تو شستن ظرفا کمک کنیم که امیر علی گفت رو ظرفا حساسه و خودش باید جابجاشون کنه هرچند میدونستیم تعارف بود ولی از آشپز خونه اومدیم بیرون

سامین رو به من و محدثه گفت : میرم سوپری یه چیزی بخرم

من : کی سیگاری شدی خبر نداریم ؟

سامین : سیگار چیه دختر .. میرم کارت شارژ بگیرم

محدثه : نه سامین منم میخوام

سامین : باشه ..

یهو محدثه شالش رو سرش کرد و گفت میام بات ..

فهمیدم میخواد باهاش حرف بزنه و شارژ بهونه بوده سامینم چند لحظه ای به محدثه و بعدشم به من نگاه کرد و منم با اشاره گفتم مهم نیست برو ..اونم از در رفت بیرون و محدثه ام پشتش

یکمکی میترسیدم اخه تنها بودم با اون دوست سامین امیر محمد..ترس که نه ولی حس بدی داشتم

ولی خب امیر محمد تو نبود سامین حتی یه بارم از آشپز خونه بیرون نیومد سامین و محدثه هم حدودا نیم ساعت بعد برگشتن

حالت سامین یکم عجیب به نظر میرسید نفهمیدم چی شده بوده ولی به محض رسیدن محدثه ازم خواست برم باهاش حرف بزنم

رفتیم تو اتاقش محدثه هم رو به من بدون مقدمه گفت : میدونی سامین کیو دوس داره ؟

من : هان ؟ نه ..چیشده ؟

محدثه درحالی که با عصبانیت ناخاشو تو کف دستش فرو میکرد و هی دور اتاق میچرخید و گفت : اون ..اون میگه یکی دیگه رو داره .. بعد این همه مدت به خودم اجازه دارم حسی که بهش داشتم رو بگم ولی .. ولی نباید اینجوری میشد ..

من : خب آروم باش محدثه جان ..

محدثه : قضیه ساناز رو میدونی ؟ میدونی چقد عذاب کشیدم تا اینکه فهمیدم بالاخره بهم زدن؟ یکی از معجزات بود بهم زدن این دو تا کسی فکرش رو نمیکرد .. حالا که بخیر گذشته پای یکی دیگه اومده وسط؟؟ نه ..نه ..اینجوری نمیشه

خود در گیری داشت با خودش بهش گفتم : خیلی خستم بازم میخوابم .. بیخیال اون رو تخت دراز کشیدم دیگه بهش توجهی نکردم چشامو بستم ولی خوابم نمیومد

دلم تنگ شده بود برا وقتایی که با رایکا و اریکا بودم ..اریکا از بچگی تنها دوستی بود که داشتم چون تو خانواده ما سمت پدریم فقط من بودم که دختر بودم سمت مادری هم فقط اریکا ..تک تک لحظه هایی که بیخیال دنیا و قانوناش میخندیدیم تیکه مینداختیم بهم همو اذیت میکردیم ولی تهش بازم باهم چفت بودیم و از هم جدا نمیشدیم جلو چشام بود و از همه بدتر فکر اینکه رابطه ها داره کم کم قطع میشه دیوونم میکرد

چند روزی گذشت نسبتا اونجا آرامش داشتیم اکثر روزا سامین میرفت دانشگاه و امیر محمد هم بوتیک داشت و میرفت سر مغازه محدثه هم اگه اون روز کلاسی نداشت خونه میموند ولی اکثرا بیرون بود منم تنها باید تو اون خونه میموندم

۵ شنبه بود که سامین و امیر محمد رفته بودن شمال منم طبق معمول خونه مونده بودم و محدثه هم ۷ غروب اومد خونه باهم غذا درست کردیم و خوردیم کل این موقعی که پیشش بودم فتارای غیر عدیش رو در مقابل با سامین میدیدم اون شبم که محدثه از هر شب دیگه ای عجیب تر بود سامین و امیر محمد که رسیدن گفتن شام خوردن و جفتشون رفتن بخوابن تو اتاق داشتم ناخنام رو لاک میزدم که متوجه رفتارای مشکوک محدثه شدم

محدثه درو باز کرد و دزدکی بیرون رو دید میزد ..

بعد آروم با خودش زمزمه کرد : یا قبول میکنی یا مجبور میشی قبول کنی

اومد سمت آینه موهاش رو بست و به یه طرف شونه هاش ریخت ادکلنش رو هم در آورد و از دور به سمت خودش پاشید با یه نگاهه دیگه به خودش تو آینه لبخند زد و از در رفت بیرون

چند لحظه همونجوری موندم بعد یهو از جام بلند شدم و پشت سر محدثه رفتم دیدم رفته سمت اتاق سامین

در زد و بعد چند لحظه خودش رفت داخل خودم رو به پشت در اتاق سامین رسوندم ..

از سراخ در میتونستم تا حدودی ببینم .

سامین خوابیده بود بزور چشاشو باز کرد و آروم گفت : هم ؟

محدثه رفت کنار تخت سامین و گفت : بیدارت کردم ؟

سامین : مهم نیست چیزی شده ؟

محدثه روی تخت کنار سامین نشست و بهش خیره شد ..

سامین خوابیده بود بزور چشاشو باز کرد و آروم گفت : هم ؟

محدثه رفت کنار تخت سامین و گفت : بیدارت کردم ؟

سامین : مهم نیست چیزی شده ؟

محدثه روی تخت کنار سامین نشست و بهش خیره شد

سامین که کم داشت چشماش باز میشد با تردید گفت : چیزی شده محدثه ؟

محدثه صورتش رو نزدیک تر برد و گفت : نشده اما همیشه که بشه ؟

سامین سریع از روی تخت بلند شد و گفت : محدثه تو جای خواهر منی بهتره زود تر بری بیرون

محدثه آروم موهاش رو که بسته بود رو باز کرد و یه قدم به سمت سامین رفت و گفت : از این کلمه متنفرم مخصوصا

اگه تو ازش استفاده کنی

سامین : محدثه بذار بعدا باهم حرف میزنیم الان انگار حالت خوب نیست میخوای ..

هنوز حیرتش تمومش نشده بود که محدثه این چند قدم بین خودش و سامین رو از بین برد و سریع دستاش رو دور

کمر سامین حلقه کرد و بغلش کرد و سرش رو به سینه ی سامین چسبوند و آروم گفت : چیمیشد اگه این ضربان برای

من تند میشد سامین ؟ برای منی که همیشه دوست داشتم ؟

خیلی میترسیدم که چیزی بشه که اتفاقی بیوفته میخواستم برم تو اما میرفتم که چی بشه ؟ چی بگم ؟ از استرس هی

دستام رو بازی میدادم و سعی میکردم خودم رو کنترل کنم صدای زنگ در باعث شد ترسم بیشتر شه استرسم بیشتر

شه بیشتر از قبل ..

زنگ خونه دقیقا نزدیک اتاق امیر محمد بود خواستم برم ببینم کیه که امیرمحمد در اتاقش رو باز کرد و با یه خمیازه به

سمت در رفت

یا خدا .. قراره چی بشه ؟ امیر محمد نباید سمت در میومد .. نه .. نباید میومد سمت اتاق سامین ..

در خونه باز شد امیر محد با یکی دیگه اومده بود داخل .. چیزی که میدیدم ته بدبختی بود اره با سعید اومده بود ..

تا اومدن داخل دوباره در خونه زده شد انتظار هر کس دیگه رو داشتم ته نا امیدی بود که یهو صدای یه مرد میانسال اومد که میگفت : این ماشین رو دقیقا دم در خونه ما پارک کردید نمیتونم ماشینم رو بیرون بیارم ..

سعید وقتی اومد داخل چشمش به من افتاد و فکر کنم بخاطر همینم رو کرد به امیر محمد و گفت : داداش میری پارک کنی ؟ سوپرج رو طرف امیرمحمد گرفت و امیر محمدم بدون وقفه از در خارج شد تا ماشین سعید رو جا بجا کنه

سعید با قدم های آروم به سمت من میومد وقتی به من رسید با یه پوزخند تلخ گفت : شنیده بودم خانوم اتریش در حال در خوندن هستن نمیدونستم خونه امیرمحمد شده اتریش

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم یعنی چیز ینداشتم که بگم یهو گفت : اتاق سامین کجاس ؟ باهاش کار دارم

یهو ناخودگاه دستم رو به حالت دفاع گرفتم و گفتم الان نه ..خوابه ..

با یه نگاه از روی تایید فکرای خودش گفت : پس این اتاقشه هان؟؟ یه نگاهی به لباسم انداخت و گفت : نترس هه

به خودم یه نگاهی انداختم لباس خواب تنم بود با عصبانیت نگاش کردم و سعی کردم مانع رفتن اون داخل اتاق سامین بشم اما خیلی راحت دستم رو پس زد و وارد اتاق شد منم دنبال سرش رفتم داخل

سامین محدثه رو به عقب هل داده بود اما محدثه دوباره رفته بود سمتش و دستش رو به سمت دکمه های پیرهن سامین برده بود .. محدثه پشت به ما بود سامین اول متوجه ما شد محدثه رو دوباره به عقب هل داد اینبار محدثه هم متوجه حضور ما شد

سعید عصبانی داد زد : اینجا چجبره ؟ چه غلطی میکنی سامین ؟

میخواستم بگم داری اشتباه میکنی ..بگم که سامین کار اشتباهی نکرده .. اون بی گناه بود ولی همون لحظه با باز شدن در و دیدن امیر محمد توان حرف زدن رو از دست دادم

امیر محمد با یه سری وسیله که از سوپر خریده بود وراد شده بود و به محض دیدن اون صحنه وسایل از دستش افتاد

یه نگاهی به سامین و محدثه انداخت بعد روشو طرف ما کرد و گفت اینجا چخبر بوده ؟

سعید سرشو انداخت پایین و گفت : من هیچ توضیحی ندارم

امیر محمد رفت سمت محدثه ..محدثه با گریه آروم آروم به سمت عقب میرفت امیر محمد که ناراحتی تو وجودش موج میزد دستش رو به حالت زدن بالا ر محدثه گرفت و گفت : با زبون خودت بگو پیشده محدثه ..

محدثه که گریه اش شدید شده بود صورتش سرخ شد و کم کم داشت به نفس نفس میوفتاد و فقط کلمه ی : ولم کن تور خدا رو تکرار میکرد

امیر محمد به عقب پرتش کرد و رفت سمت سامین یقه اش رو گرفت و گفت : تو باید یه جواب داشته باشی مگه نه ؟

سامین به قیافه محدثه که با نگاهاش خواهش میکرد چیزی نگه خیره شد و بعد سرشو انداخت پایین و حرفی نزد

یهو سعید دستم رو به سمت بیرون کشید و منم به اجبار باهاش رفتم

داشت همونجور به سمت بیرون میرفت که وسط راه دستش رو پس زدم و گفتم : چیه ؟ چخبرته ؟

سعید : باید بهم توضیح بدی

من : چیه ؟؟ چیه باید توضیح بدم ؟ بذار برگردم ممکنه اتفاقی بیوفته

سعید : برات متاسفم نیلا .. واقعا متاسفم

رو به روش واسادم و گفتم : آره متاسف باش ولی کسی که در حقیقت باید براش متاسف بود تویی نه من

سعید صداس رو بالا تر برد و گفت : چرا ؟؟ هان ؟؟ چرا ؟؟ بخاطر اون سامین عوضی ؟

من : اون بی تقصیره

سعید : اهان بی تقصیره چرا ؟؟ چون اومده اینجا و نون نمکشون رو خورده و همچین غلطی کرده ؟ یا نه لابد واس اینکه عشقه شماس

تو چشمات نگاه کردم و با تاسف گفتم : بی تقصیره چون همچین برادری داره که هنوز نتونسته اونو بشناسه سامین هیچوقت نمکدون نمیشکونه

بدون توجه اضافی به سعید دوباره برگشتم تو اتاق ..

امیرمحمد با سیلی های متوالیش سعی میکرد حرصش رو خالی کنه حق داشت اونم یه مرد بود و متعصب ولی جریان چیزی نبود که اون فکر میکرد سامین هم بخاطر اشکهای محدثه ساکت مونده بود بدون هیچ حرفی فقط منتظر سیلی بعدی بود

نتونستم دیگه تحمل کنم رفتم جلوی سامین مشت بعدی امیر محمد دقیقا خورد به شونه ی سمت چپم دست راستم رو بردم و شونم رو گرفتم از درد

امیر محمد با دیدن من کمه یهو اومده بودم جلو یه لحظه آروم شد

دستام رو به حالت دفاع از سامین باز کردم و گفتم : امیر محمد اشتباه نکن ..

امیرمحمد : نیلا خانوم لطفا بس کنید خودم میدونم پیشده

سامین دستش رو گذاشت رو شونم و با نگاه غمگینش بهم گفت : نیلا ؟؟

من : هان ؟ چیه ؟ میخوای تا آخرین لحظه ساکت بشینی ؟ میخوای تا میتونی بخوری و بعدشم انگ عوضی بودن بهت بخوره ؟ که این سعید که داداشته بهت شک داشته باشه ؟

رو به امیر محمد گفتم : آقا امیر سامین خواب بود محدثه هم تو اتاق یهو رفت سمت اتاق سامین منم که کنجکاو بودم اومدم و با همچنین صحنه ای مواجه شدم ولی سامین کاری جز اجتناب از کاری که محدثه میخواست بکنه کاری نکرد امیر محمد داشت به سمت محدثه میرفت که ادامه دادم : میدونم الان چه حالی دارین ولی این کار درست نیست اتفاقی نیوفتاده همه اشتباه میکنن با زدن چیزی درست نمیشه

امیر محمد که غرورش کاملاً شکسته شده بود تنها خواهرش و تقریباً کسی که بیشتر از همه بهش ایمان داشت ضربه بزرگی با این کارش بهش زده بود همونجا افتاد زمین .. محدثه حتی جرعت نفس کشیدن هم نداشت حتی یه قدم هم بر نداشت مثل مجسمه همونجا واساده بود

سعیدم که کلاً خنثی

سامین از کنار تخت ساکش رو برداشت و دوتا لباسی که رو تختش بود هم گذاشت توش و بدون هیچ حرفی به سمت بیرون رفت

یه نگاهی به بقیه انداختم و بعد از اتاق خارج شدم به سمت اتاق خودم و محدثه رفتم و ساکم خودمم برداشتم و سریع خارج شدم از اونجا

سامین خیلی جلوتر از من بود دویدم تا بهش برسم یه نگاهی به ساعت انداختم ۱۲ شب بود سامین دستاش رو تو جیب شلوارش گذاشته بود و قدم های بی هواش نشون میداد که بی هدف فقط داره راه میره با یه قدم فاصله باهاش راه میرفتم

سامین : را گفتمی ؟

من : فهمیدی اومدم ؟

سامین : آره

من : آخه جوری به راه رفتن ادامه دادی که انگار نفهمیدی .. سامین باید میگفتم

برگشت ستم و صداشو برد بالا و گفت : اون یه دختره میدونی بی آبرویی جلوی برادرش چقد براش بده ؟

اشکم دوباره بی موقع اومد روی گونه هام سریع پاکشون کردم و دستای سامین رو تو دستام گرفتم و گفتم : بس کن سامین .. بسه .. خودت رو بین این وقت شب بدون هیچ سقفی بالا سرت بدون کسی که ازت حمایت کنه اینجا واسادی به اندازه کافی از دید بقیه بد هستی کاری که کردم انتخاب بین بد و بدتر بود امیرمحمد آدم منطقی ایه نگران محدثه نباش .. خودت رو بین که دیگه ته خطی

سامین آروم گفت : ببخشید .. کنترلم رو از دست دادم نمیخواستم سرت داد بزنم

من : هه ... سامین میبینی ؟ هنوزم به فکر بقیه ای خودت حالت بده بدتر از همه میدونم لزومی نداره عذر خواهی کنی

سامین که معلوم بود دراه بحث رو عوض میکنه گفت : امشب رو چیکار کنیم ؟ من دیوونه خودم الاف خیابونام اونوقت اومدم دنبال تو و تورو هم مثل خودم کردم همیشه عادت داره پامو از گلیم خودم دراز تر میکنم

من : میرفتم اتریش که چی ؟ خلیم خوشحالم که اینجام یکمپ.ل همراهمه میشه یه اتاق گرفت فکر کنم

سامین یه اه کشید و گفت : نمیخواستم اینجوری بشه نیلا .. نمیخواستم ..

حرفش رو قطع کردم و گفتم : هیچکس نمیخواست من بیشتر از تو مقصرم پس انقدر عذاب وجدان نداشته باش درسته کسی دیگه پشتمون نیست اما اونی که اون بالاست همه چیز رو مبینه ..

به اولین مسافر خونه ای که رسیدیم سر زدیم و از شانس خوبمون یه اتاق تونستیم با اون مقدار پول اجازه کنیم ساعت هم دیگه ۱ شده بود سامین بلافاصله ساکش رو برد تو اتاق خواب و بعد دیدن یه تخت جفتمون اشاره کردیم به هم که تو بیاد بری اونجا

دیدم نه فایده نداره آروم سامین رو به سمت تخت هل دادم

یهو دیدم سامین دستش رو به سمت شونش میبره انگاری دردش اومده بود سریع رفتم کنارش و با نگرانی گفتم : سامین ؟ دردت اومد ؟

سامین : نه زیاد.. فکر کنم دقیقا جا مشد امیر محمد بود ..مهم نیست .. من میرم تو حال میخوابم تو بیا اینجا

من : میخوای بزمنت هان ؟

لبخند زد و گفت : امیر محمد مگه کم زد که توام بزنی ؟

از حرفش خندم گرفت و با خنده گفتم : خب نوبتی .. امشب تو فردا شب من .. فعلا وعض تو وخیم تره بچمون کیسه بوکس شده امشب

خب دیگه من میرم باید خواب داشته باشه خسته ای از جام بلند شدم که برم که یهو سامین گفت : میشه نری ؟

چند لحظه ای میخکوب شدم سر جام لحن حرف زدنش آروم بودن و مظلوم نمایش ... کم کم حس میکردم هر لحظه سامین با کاراش منو بیشتر به خودش علاقمند میکنه .. دستامو مشد کردم و یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش و یه نیسختن زدم و گفتم : گرفتی خوابیدی معلومه بی خوابی میزنه به سرت دیگه اما نه من خواب دارم میرم ..

برگشتم و به سمت بیرون رفتم و بعد در اتاق رو بستم و بهش تیکه دادم دلم نرفته برایش تنگ شده بود

خودمم خواب نداشتم مصمم شدم و دوباره سریع برگشتم تو اتاقش

بعد دیدن سامین دستم رو به سمت موهام بردم و گفتم بیرون با وجدانم اختلات کردیم فهمیدم خواب ندارم

سامین شروع کرد به خندیدن که خندیدنش هم نصفه نیمه موند انگاری بد جواری شونه هاش و صورتش درد میگرفت ..طوری که حتی نمیتونست بخنده

رفتم کنار تخت و یه اخم کوچولو کردم و گفتم : اول مثل آدم دراز بکش چرا خودت رو جمع کردی هان ؟ اینم عواقب کیسه بوکس شدن ..

سامین یکم خودش رو از رو تخت جابجا کرد و بعد گفت : الان شد درست خانوم دکتر ؟

من : آره بهتر شد اینجانب دکتر شما برای شما ۳ روز استراحت مطلق تجویز میکنم

سرمو گذاشتم کنار تختش هیچکدوم حرفی نزدیم تو همون حالت خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم دیدم ظهر بود یعنی در اصل ظهر بیدار شده بودم ولی سامین هنوز خواب بود انگار من وقتی خوابم برده بود اونم مثل من خوابید

از جام بلند شدم که برم دست و صورتم رو بشورم دیدم صفحه موبایل سامین که بالا سرش بود روشن میشه هی انگاری رو سالنت بود برش داشتم چند تا پیام داشت خوندمشون انگاری امروز تو دانشگاه امتحان داشتن و دوستاش بهش پیام میدادن که عجله کنه

صداش زدم چند باز ولی بیدار نشد .. آروم دستش رو تکون دادم .. سامین ؟؟ سامین ؟؟

به زور چشمش رو باز میکرد اما بلافاصله با باز شدن چشمش لبخند زد و گفت : هم ؟ چخبر؟

من : سامین ؟ پاشو برو دانشگاهت .. امتحان دارید

سامین مثل بچه ها لباسو غنچه کرد و گفت : نموخوم دیر خوابیدم الانم خواب دارم بعدشم کلا دیگه نمیخوام برم ..

من : تو خیلی بیجا کردی نمخیوای بری بلند شو بدو ..

سامین رو تخت نشست و گفت : فکر نکنی بخاطر خواب میگم|| ولی جدی نمخیوام برم دیگه

من : حرف اضافه موقوف..چرا ؟

سامین : باید برم سر کار نمیتونم هر روز پاشم برم دانشگاه ما فقط این یه در اتاق رو داریم نون آب رو که کسی نیست بیاد به ما ببخشه

من : تو برو درست رو تموم کن من میتونم برم دنبال کار ..قلا بعد تموم شدنش یه راه درامدی از اون داریم

سامین : نه چی میگی ..

حرفشو قطع کردم رفتم سمتش و دستش رو کشیدم و با خنده گفتم : حرف نزن حرف نزن بدو دیرت شد ..

سامین بزور رفت و لباسش رو عوض کرد و راهی دانشگاه شد منم بعد یکم استراحت پاشدم از خونه زدم بیرون ببینم کاری پیدا میشه یا نه بعد کلی دوندگی و اینور اونور رفتن همون نزدیکی ها یه اعلامیه رو سر در یه رستوران دیدم و سریع برای استخدام رفتم داخل انگاری یکی از کارکنان اونجا یهویی رفته بود و برای همین خیلی سریع نیاز به یکی داشتن و منم از همون روز شروع به کار کردم

منی که تو عمرم دست به ظرف و ظروف نزده بودم خیلی واسم سخت بود کل وقت رو سر پا وایسم و ظرف بشورم یا به مشتری ها رسیدگی کنم ولی چی میشد کرد؟؟ این وعظ الانه من بود و هیچ گله ای هم نمیتونستم بکنم

تقریباً هوا تاریک شده بود که گوشیم زنگ خورد سامین بود جواب دادم

- سلام کجایی ؟

- بعدا میگم چیشده ؟

- هیچی اومدم خونه دیدم نیستی نگران شدم

- تا نیم ساعت دیگه میام ..

- باشه خداحافظ ..

به صفحه موبایلم خیره شدم بعدش رو به کسی که اونجا کارامو زیر نظر داشت گفتم : دقیقا کی تعطیل میشیم ؟
خانومه خندید و گفت : ۴۵ دقیقه دیگه ولی تو کارت ظورویه از نگاه عاشقانت به گوشیت پیداست .. میتونی الان بری..
با خوشحالی لباس کار و عوض کردم و از اونجا اومدم بیرون دقیقا نیم ساعت طول کشیده بود تا برسم خونه

درو که باز کردم با قیافه ناراحت سامین رو به رو شدم

من : چیشده ؟ امتحان خوب بود ؟

یهو خندیدو گفت :دقیقا همون چیزایی بود که خونده بودم

من : بترکی زهره ترک شدم من ...

سامین : بگو ببینم کجا بودی ؟

من : هیچی کار گیر آوردم یه رستورانه همین نزدیکایاس

اخمماش رفت توهم : گفته بودم لازم نیست نه ؟

من : اوهوم ولی من کی به حرفای تو گوش دادم ادم عاقل؟؟

سامین : اینارو بیخیال بعدا حرف میزنیم باید خسته باشی جات خالی نبود ییم با این مواد غذایی ور رفتن یه چیزی درست کردم بیا بین قابل خوردنه ؟

با خنده رفتیم سمت آشپز خونه و و دوتایی شام خوردیم بعدشم زدیم تلویزیون که قوربونش برم یا یه آقا شیخه بود داشت قصه تعریف میکرد یا پیام بازرگانی بود پدر این بی ماهواره بودن بسوزه که آدم حوصلش سر میره در حد چی بگم .. در حد همون چیزی که نمیگم

ساعت تازه ۱۱ شده بود که چشام هیری ویری میرفت رو مبل دراز کشیدم که سامین گفت پاشو برو اون طرف تو اتاق امشب نوبت توه با بی محلی خودم رو به خواب زدم

اومد دستمو کشید و برد سمت اتاق خواب و با خنده گفت : منو نمیتونی گول بزنی هنو خوابت نبرده

رو حرف خودم واسادم رفتم رو تخت اونم کنار تخت نشست دستم رو گذاشتم رو قلبم تند میزد .. تند تر از همیشه

هر دو ساکت شدیم هیچ حرفی رد و بدل نشد سکوت مطلق .. به سقف نگاه کردم تا راحت تر بتونم حرف بزنم و گفت: سامین ؟

سامین : جونم ؟

حرفایی که دم در خونه امیر محمد تو اولین روز زدی .. هنوزم .. هنوزم همونجوریه ؟

سامین : برای من همیشه همونجوری باقی میمونه چیزی عوض نمیشه اون چیزی که گفتم شده حالا زندگییم تا زندگییم رو نگیرید اونو نیمشه ازم جدا کنید

من : نمیخواهی نظر منو در این باره شنوی ؟

سامین : اوهوم

من : حرفات کم کم دارن برای منم اتفاق میوفتن البته در باره ی تو .. شاید موقع خوبی برای گفتنش نبود ولی خواستم بدونی .. بدونی که همیشه دوست نداشتم

یه دستش رو به سمت دست من که لبه ی تخت بود آورد و آرام گذاشت روش و گفت : نمیدونم لیاقت داشتن عشق تورو دارم یا نه اما میخوام سعیم رو بکنم شنیدن این حرفات راستش منو گیج کرده نمیتونم باور کنم تورو یه آرزو میدیدم یه آرزوی بلند که به نرسیدن بهش عادت کرده بودم یه عشق درونی بودی نمیدونم انقدر بزرگ شدم و فهمیدم که بتونم کلمه عشق رو درست به کار ببرم یا نه اما این حس پاک تر از هر چیزیه که تو زندگییم داشتیم

نتونستم خودم رو کنترل کنم برگشتم سمتش سامین با حرفایی که زده بود چشماش خیس شده بود اشکی که رو گونش بود صداقت حرفاش رو نشون میداد آرام دست سمین رو کشیدم طوری که افتاد روی تخت نزدیک شدم اشکاشو پاک کردم کاری که با همه وجود تو لحظه دلم میخواست انجام بدم رو انجام دادم هرچند خودم هم اشکم در اومده بود با تردید صورتمو جلو بردم و بوسیدمش اونم دستاش رو دور گردنم حلقه کرد دلم میخواست این بوسه ادامه

پیدا کنه تا هر وقت که بشه تا ابد زمان وایسه همونجوری که حلقه ی دستای سامین هر لحظه تنگ تر میشد زمان هم نگذره همین جوری بمونیم مهم نیست بعدا چی میشه

یه دستش رو به سمت دست من که لبه ی تخت بود آورد و آروم گذاشت روش و گفت : نمیدونم لیاقت داشتن عشق تورو دارم یا نه اما میخوام سعیم رو بکنم شنیدن این حرفات راستش منو گیج کرده نمیتونم باور کنم تورو یه آرزو میدیدم یه آرزوی بلند که به نرسیدن بهش عادت کرده بودم یه عشق درونی بودی نمیدونم انقدر بزرگ شدم و فهمیدم که بتونم کلمه عشق رو درست به کار ببرم یا نه اما این حس پاک تر از هر چیزیه که تو زندگیم داشتم

نتونستم خودم رو کنترل کنم برگشتم سمتش سامین با حرفایی که زده بود چشماش خیس شده بود اشکی که رو گونش بود صداقت حرفاش رو نشون میداد آروم دست سمین رو کشیدم طوری که افتاد روی تخت نزدیک شدم اشکاشو پاک کردم کاری که با همه وجود تو لحظه دلم میخواست انجام بدم رو انجام دادم هرچند خودم هم اشکم در اومده بود با تردید صورتمو جلو بردم و بوسیدمش اونم دستاش رو دور گردنم حلقه کرد دلم میخواست این بوسه ادامه پیدا کنه تا هر وقت که بشه تا ابد زمان وایسه همونجوری که حلقه ی دستای سامین هر لحظه تنگ تر میشد زمان هم نگذره همین جوری بمونیم مهم نیست بعدا چی میشه

بعد چند دقیقه سامین یکم فاصله گرفت طوری که بتونه صورتمو ببینه اما هنوز حلقه ی دستاش دور کمرم به همون تنگی قبل بود

بههم خیره شده بودیم لحظه ای که زبون دیگه نمیتونست چیزی رو بیان کنه همه ی حرفا و احساسات با چشم ها قابل درک بود

بر عکس همیشه که فکر میکردم تو این شرایط اگه کسی با یه پسر تنها باشه احساس نا امنی میکنه و خیلی وحشتناکه بیشتر از همیشه احساس امنیت میکردم با اون بودن آرامش خاصی داشت که هر کسی نمیتونه این حس رو تجربه کنه چون هر کسی نمیتونه سامین باشه سامین یه دونه اس و این به خودمم ثابت شده بود

جا اینکه سعی کنم بخوابم فقط به چشمای سامین خیره شده بودم بعد چند لحظه آروم از روی تخت بلند شد و لبخند زد و گفت اگه اینجا بمونم فکر نکنم تو به فکر خوابیدن بیوفتی پتو رو کشیدم روم و تا نزدیک دهنم بردم و گفتم : اینجوری خوبه ؟

سامین : اوهوم حالا چشاتم ببند و بگیر بخواب که امروز خیلی خسته شدی

اومد نزدیک و یهو نزدیک تر شد و من ناخود آگاه پتو رو کلا کشیدم رو صورتم بعد چند لحظه دیدم خبری نشد آروم پتو رو از رو چشمم آوردم پایین و دیدم خم شده بوده چراغ بغل تختم رو خاموش کنه اونم که فهمیده بود چرا یهو پتو رو کشیدم رو سرم هی زیر زیرکی میخندید

بعد خاموش کردن با دستش بابای داد و از اتاق رفت بیرون بعد رفتنش هر چی سعی کردم بخوابم بی فایده بود شاید بخاطر این بود که نمیتونستم فکر سامین رو از مخم شوت کنم بیرون از روی تخت بلند شدم به سمت پنجره رفتم و

بازش کردم .. باد تندی اومد جوری که سریع دستامو دور خودم جمع کردم سرد بود .. خیلی سرد .. ولی دلم میخواست همونجوری باد به صورتم بخوره ..

یادمه وقتی کوچیکتر بودیم و بابا های من و سامین میرفتن بیرون و اگه ما باهاشون میرفتیم همیشه سر اینکه من شیشه ماشین رو کامل پایین میدادم تا باد بخوره به صورتم و سامین با همین باد سریع سرمامیخورد بحث داشتیم یه لبخند رو لبم نشست پنجره رو همونجوری باز گذاشتم و برگشتم رو تخت خواب دراز کشیدم .. طولی نکشید که خوابم برد

صبح با یه خمیازه بیدار شدم توجهم به سامین که کنار تخت خوابش برده بود جلب شد نشستم و صداش زدم : سامین ؟؟ سامین ؟

بیدار نشد انگشت اشارمو به سمتش بردم و به شونش زدم : سامین ؟

یه چشمش رو باز کرد و با دیدن انگشتم خندید

من : چیه خواب دیدی ؟ مثل دیوونه ها میخندی ؟

سامین یه سعی کرد چشاشو کاملا باز کنه و گفت : میترسی برق بگیرت که با یه انگشت میزنی بهم ؟؟ بعد انتظار هم داری بیدار شم مثلا نه ؟

من : حقت بود دو دستی میومدم بهت شوک میدادم منو باش داشتی مراعات تورو میکردم .. ببینم تو چرا اینجا خوابت برده هان ؟

سامین : دیدم سردت شده بود و پتو هم نکشیدی رو خودت اومدم پتو رو بذارم روت که خودمم خوابم برد

یه نگاهی به پنجره انداختم و گفتم : نبستیش که ؟

سامین : متوجه نشدم که باز بوده

من : از همین الان میگم که سرما خوردی ۱۰۰٪

سامین با تعجب دستش رو برد سمت گلویش و گفت : میبینم گلویم یکم درد میکنه

از جام بلند شدم و ماتنومو پوشیدم

سامین : کجا اول صبح ؟

من : بزور یه کار پیدا کردم نیمخوام به این زودیا از دستش بدم

اخم کرد و بهم خیره شد

من : هوم ؟؟

سامین : دوس ندارم بری

شالم رو برداشتم و به سمت در رفتم و قبل اینکه کاملا خارج شم گفتم : یادت نره بری دانشگاه ها .. غروب میبینمت ..
بعدشم یه زبون خوشگل واشی در آوردم که باعث شد اخمش به یه لبخند تبدیل شه

از خونه رفتم بیرون و تو پیاده رو به سمت رستوران میدویدم صدای زنگ گوشیم در اومد .. هشدار صبحگاهی؟؟ ماشالا
چقدرم وقت شناسه گوشیم من زودتر بیدار شدم سریع قعطش کردم بادی که میزد باعث میشد موهام جلو صورتم
پخش شه بالاخره رسیدم به رستوران و قبل اینکه وارد شم یکم صبر کردم تا ضربان قلبم منظم شه کمتر نفس نفس
بزنم موهامم ردیف کردم و با یه لبخند ملیح وارد شدم

یه مرده که انگاری سر کارگرای اونجا بود گفت : خانم راد دومین روز کاریتونو یه ربع دیر میاید؟؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم من ۴۵ دقیقه زودتر اومدم اقا .. ساعت ۷ و ربع هست نه ۸ و ربع

یکم خودشو جمع و جور کرد مثلا نشون نده چقد ضایع شده بعد گفت خب برو سر کارت

رفتم و دیدم وای خدا کلی ظرف از دیشب مونده :| یعنی مونده بودم واقعا کارگرای دیگه دیشب داشتن چیکار میکردن ؟

از همون موقع شروع کردم به شستنشون کم کم بقیه هم اومدن و شلوغ شد درو و برم تقریبا ساعت هول و هوش ۱۱
بود که گوشیم زنگ خورد .. دستمو خشک کردم و گوشو از جیبیم در آوردم از باج تلفن بود

- بله ؟

- سلام نیلا خوبی ؟

یهو خشکم زد صدای رایکا بود .. وای که چقد دلم براش تنگ شده بود خیلی گذشته از موقعی که همیشه باهم بودیم
.. خیلی گذشته از اون موقع هایی که مسبب خنده ی ما میشد با کاراش .. خیلی

- نیلا؟؟ حالت خوبه؟؟

- آره .. خوبی تو ؟

- ساکت شدی یهو نگران شدم .. آره خوبم .. کجایی؟

- هان ؟

- اصلا الان کجایی؟

- تو راستوران ۳.۲ تا کوچه بعد از خونه امیر محمد دوسته سامین

- میام اونجا

بدون خداحافظی قطع کرد ..

برام عجیب بود اینکه بهم زنگ زده ..اینکه چیکار داشته ؟ اون برادر اریکا بود و مطمئن منو بخاطر خواهرش مقصر میدونه هرچند منم بی تقصیر نبودم

برگشتم سر کارم سفارش یکی از کسایی که منتظر بود رو بردم سر میزش دستم یهو چشام یه لحظه سیاهی رفت .. دستم لرزید .. نفهمیدم چم شده بود نسکافه ای که دستم بود هم لرزید یکمشی ریخت رو دست خانمی که سفارش داده بود

خانمه یهو بلند داد زد : هوویی مگه کوری ؟

چی میتونستم بگم آخه ؟ سرمو خم کردم و آروم گفتم : ببخشید خانوم

خانمه : با ببخشید گفتن تو چی درست میشه ؟ رو به صاحب رستوران که رو صندلی پشت میزی که حساب میکردن لم داده بود گفت : آقا بهتره کارکناتون رو عوض کنید اه

بعد هم با یه اخم از جاش بلند و رفت بیرون

دستامو مشت کردم .. این چه وعضی بود ؟؟ من هیچوقت این زندگی رو تجربه نکرده بودم همیشه همه چی برام مهیا بود و امادگی این شرایط رو اونم یهوئی نداشتم وقتی همه بهت پشت میکنن همه حتی خانواده خودت وقتی بدون هیچ پولی راهی خیابونا شی وقتی بهت توهین کنن و سرت رو خم کنی و مجبور به عذر خواهی کردن هم باشی این موقع اس که از خودتم متنفر میشی از ابلهی ای که بخاطرش باید این همه مصیبت رو تحمل کنی

شروع کردم به تمیر کردنه میز .. وقتی تمیزش کردم خواستم برگردم تو آشپزخونه ی رستوران که سر کارگر که شاهد قضیه ی اون خانومه بود اومد و با طلبکاری گفت :حقوق اخر ماهت رو میخوای دیگه ؟ مطمئن باش اینجوری باید اضافه کاری کنی

من : ولی دارم کارمو درست انجام میدم

با یه دستمال کشید رو میز یکم رنگی شد و دستمال رو گرفت جلوم و گفت : درست تمیز نمیکنی

برات اضافه کاری مینویسم

من : ولی ..

با دستش زد به یه قاشق که قاشق افتاد زمین بعدش هم رفت

نذاشت حرفمو بزنم .. حالم داشتن از این محیط بهم میخورد محیطی که وقتی یه خانم با کلاس البته به نظر خودش باکلاس و جوون از یکی شکایت کرد اونام بیان و تنبیهش کنن ..

خم شدم قاشق رو بردارم که یکی زود تر از من خم شد

رایکا بود ...

رایکا : نیلا این تویی ؟

سعی کردم غم هام رو پنهون کنم یه لبخند زدم و گفتم کی اومدی؟

رایکا : سعی نکن بیپچونی ..ج.اب منو بده ..تو الان باید اتریش بودی .. نیلا نگو اینجا اتریشه توام داری درس میخونی اینجا

من : من اینو نگفتم .. اینجا بهتره راحت ترم

رایکا : آها آره میبینم چقد راحتی مخصوصا با اون اضافه کاریا .. نیلا تو یه بارم دست به سیاه سفید نزده بودی اونوقت اینجا ؟

من : بسه حالا رایکا ..میشه بگی چرا میخواستی منو ببینی ؟

رایکا : نیلا نمیتونم این وعض رو تحمل کنم .. سکوت هه میشگیه خونه .. جنگ و دعوا ی همیشه مامان و بابا گریه های اریکا

عوضی بازی های سعید ندیدن سامین ..تو ... ندیدن جمع قدیمی تک تک اینا دارن از درون داغونم میکنن

ممکنه سعید دیوونه شده باشه ممکنه اریکا بخاطر شکسته شدن غرورش به اینا فکر نکنه ولی من میخوام هرجوری شده جو عوض شه

چشاش قرمز شده بود معلوم بود اونم خیلی پر بوده .. دستاشو گرفتم تو دستم و گفتم : رایکا ؟ خجالت بکش مردی شدی واس خودت ها

رایکا لبخند زد و گفت : میدونی چیه بالاخره اریکا وکالت قبول شده تو اصفهان رفته از این جمع خلاص شده .. خندش به بغض تبدیل شد و گفت : دیشب حرفای بابا و مامان رو شنیدم با نگرانی راجب اریکا ر حرف میزدن ولی وسط حرفاشون از اینکه پشت من گرمه من میگفتن اینکه بهم پول میدن و دیگه بقیش عالیه ..نگران اریکا هم نیستن نگران حرف مردم اینکه چجوری قضاوت میکنن

گوشیم زنگ خورد از رایکا معذرت خودرم و جواب دادم : بله ؟

- نیلا حالم خوب نیست میشه بیای خونه ؟

- سامین چی شده ؟؟

- نمیدونم فقط بیا

گوشیو قطع کردم با نگرانی به رایکا نگاه کردم

رایکا : چیشده؟؟

من : سامین حال خوب نیست انگاری زودتر از دانشگاه برگشته

رایکا : بریم میرسونمت

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۴ و نیم بود با رایکا از رستوران اومدیم بیرون منو رسوند دم خونه ..

من : میای تو ؟

رایکا : فعلا نه نمیتونم با سامین رو در رو شم من که همیشه دم از رفاقت میزدم موقعی که نیاز داشت پشتش نبودم ..فعلا نه ..

اگه چیزی شد خبر بده

من : اوهوم باشه ..

سریع پیاده شدم و رفتم تو خونه .. لامپا خاموش بودن کفشمو در آوردم لامپا رو روشن کردم ..

چند باری صدا زدم : سامین؟؟ سامین؟؟ سامین ؟

رفتم سمت اتاق خواب دیدم رو تخت دراز کشیده

رفتم سمتش چشاش بسته بود اما معلوم بود بیداره

من : حالت خوبه ؟

سامین بزور چشاشو باز کرد و آرام گفت : فکر کنم

من : همیشه تو این شرایطم دروغ نگی؟؟ پاشو ..پاشو بریم دکتر

خندید آرام و گفت : دکتر؟؟ میدونی پولش چقد میشه؟؟ لازم نیست خودم خوب میشم تو که از سرما خوردگی های

من خبر داری همیشه اولش اینجوری میشم

دستمو گذاشتم رو پیشونیش تب داشت .. خیلی ..

من : اینجوری همیشه سامین بلند شو پسرئه انقد پول هست که دکتر بریم

دستمو گرفت و گفت : میخوام فقط بخوابم قول میدم بیدار شدم خوب شم ..فقط ..

من : فقط چی ؟

سامین : تو بیدار شم پیشم بمون .. همینجا .. همینجوری .. حق نداری دستمو ول کنیاااا

یه صندلی برداشتم و گذاشتم کنار تختش و دستش رو گرفتم

من : دیوونه

سامین دستش رو که انگشتاش لای انگشتای من بود سمت قلبش برد و گفت : دلم میخواست بیدار باشم ولی همیشه خیلی خستم ..

چشاشو بست ..

یه ساعتی گذشت منم خسته بودم کم کم چشام سنگین شد ولی خوابم زیاد طول نکشید تقریباً یه ساعت بعدش چشامو باز کردم تن سامین سرد شده بود ..سرده سرد ..

دستم از لای دستاش آوردم گذاشتم رو پیشونیش داشت از تب میسوخت سریع رفتم و یه پارچه خیس کردم و برگشتم گذاشتم رو پیشونیش

اینجوری نمیشد باید یه کاری میکردم شماره رایکا رو گرفتم بعد چند تا بوق جواب داد

من : کجایی ؟

رایکا : نمیدونم تو خیابونا با ماشین ول میچرخم ..چیشده؟؟ سامین حالش خوبه ؟

من : نه راستش واسه همین زنگ زدم خیلی حالش بده نمیدونم چیکار کنم تنهایی هم نیمتونم جایی ببرمش

رایکا : خب ببین من به دکتر عظیمی زنگ میزنم میگم بیاد اونجا فقط آدرس رو دقیق واسم اس کن

من : دکتر عظیمی؟؟

رایکا : یکی از آشنا هامونه ..فعلا خداحافظ سریع اس کنیا

گوشیو قطع کردم ادرس رو براش اس کردم و رفتم بالا سر سامین

بزور نفس میکشد .. کاش دیشب پنجره رو بسته بودم من که میدونستم اون چقد به باد حساسه همش تقصیر منه

هر ثانیه یه سال بود هی دور اتاق میچرخیدم تا دکتر بیاد .. حتی تیک تیک ساعت رو هم رو مخم بود بدون سامین خونه پر سکوت بود ساکنه ساکت ..دلگیر..

با شنیدن زنگ در سریع به طرفش رفتم و درو باز کردم یه مرد میانسالی دم در بود قبل اینکه درو باز کنم پرسیدم : آقای عظیمی ؟

آقای عظیمی : بله .. درست اومدم؟؟

ای بابا الان موقع اینه؟؟ پ نه پ ما دنبال یه آقای عظیمی دیگه بودیم شمام بر حسب اتفاق اومدید اینجا

آقای عظیمی که متوجه سکوتم شده بود گفت : چیزی شده؟؟

من : نه نه بفرمایید داخل ..

آقای عظیمی اومد داخل و مسقیم رفت بالا سر سامین و دست گذاشت رو پیشونیش رو به من گفت : باهاش چیکار کردین ؟

ای تو روح آقای عظیمی اینا چیه میگی یعنی چی دقیقا؟؟

من : بله؟؟

آقای عظیمی : تبش خیلی بالاست

خب مثل آدم بگو دیگه ای بابا عجب آدمایی پیدا میشن! جا اینکه بره خوش کنه میاد الکی تیکه میپرونه

من : خب اگه خوب بود که به شما زنگ نمیزدیم زحمت بیفتین

بهش سرم وصل کرد و یه نسخه هم دارو نوشت و رو به من گفت : برو اینا رو بگیر

من : من؟؟؟؟؟؟

آقای عظیمی : بله شما .. کوچه روبه رویی یه داروخونه شبانه روزی دارن

رفتم سمت کیف پولم و هرچی تا اون روز کار کرده بودم رو گذاشتم تو کیفم و از خونه زدم بیرون دارو هایی که نوشته بود رو خردیم و تو راه برگشت بودم که داشتم بقیه پولی که واسم مونده بود رو میذاشتم تو کیف پولم یهو یه موتوری در حین رد شدن کیف رو گرفت بعدشم گاز داد و رفت پشت سرش دویدم یکم همه پولی که داشتم رو برده بود .. همه رو ..

دیگه نفتم دنبالش اگه میرفتم هم بهش نمیرسیدم راه برگشت رو پیش کشیدم بی اختیار اشک اومد رو گونم روز خیلی بدی بود .. یه روز نحس .. از اولش بد بیاری کی میشه این وعص تموم شه؟؟ کی میشه همه چیز به روال عادی خودش برگرده ؟

رسیدم به خونه دیدم آقای عظیمی داره میره

رو به من گفت : اون قرضه رو ۶ ساعت یه بار بهش میدی بخوره منم کارم تموم شده حسابتونم پرداخت شده ..

آقای عظیمی رفت .. وای فکر کنم رایکا حساب کرده بود از قبل ولی خدا روشکر اگه نیمرکد چی ؟ من که چیزی نداشتم بهش بدم ..

رفتم سمت سامین چشاشو باز کرده بود کنارش نشستم و گفتم : خوبی ؟ خوبی خوابیدی ؟

اخم کرد و با تکون دادن سرش گفت نه

ساکت شدم که گفت : بهت نگفته بودم دستمو نگه دار؟؟ یعنی انقدر کار سختی بود؟؟

من : ولی خب تبت بالا بود مجبور شدم وقتی دکتر گفت برم دارو بگیرم و دستاتم ول کنم

سامین : مهم نبود .. به هر حال حالم خوب میشد .. پول این یارو دکترو رو دادی ؟

من : اوهوم ..

رفت تو فکر دستمو بردم سمتش موهاش که رو پیشونیش اومده بود رو کنار زدم و گفتم : حق نداری دیگه مریض شی ها .. اصلا مریض بودی انقدر سوت و کور بود که نگو

یکم خودش رو جابجا کرد و گفت : احساس مهم بودن بهم دست داد : .. حالا چخبر امروز خوب بود ؟

من : اوهوم بد نبود .. تو چی دانشگاه خوش گذشت ؟؟

سامین : محدثه بازم یکی از واحدا رو مشترک گرفته با من امیر محمد رو هم دیدم اومد عذر خواهی کرد و گفت برگردیم همونجا ولی گفتم خونه گیر آوردیم و ممنون یکم باهم حرف زدیم بعدش هم که سر کلاس آخری بودم حالم خیلی بد شد وسطاش اومدم خونه و به تو زنگ زدم همین

من : اوهوم .. خداروشکر دیگه تورو مقصر نمیدونه .. راستی چیزی نخوردی برم یکم غذا بیارم ؟؟

سامین : نه ولش میری ۲ ساعت بعد میای

من : نه بابا یه املت بیشتر درست نمیکنم که اونم ۲ سوتو آماده س فکر کردی میام واست ته چین درست میکنم ؟؟
کور خوندی

رفتم سمت آشپز خونه سامینم که داشت میخندید با قاطی کردن چند تا گوجه و تخم مرغ غذا حاضر شد به همین سادگی و خوشمزگی .. بعد برداشتمش رفتم سمت سامین

سامین : سامین : جدی جدی املته

من : پ نه پ قیمه اس با برنج شما چشمت نمیپینه .. خب املته دیگه البته میتونی نخوریش من یه وعده بیشتر بخورم بعد چاق شم لباس اندازم گیر نیاد انتخاب با خودته هههه

سامین : اینجور که تو تهدید میکنی مگه میشه نخورد ؟؟

بعد شام سامین بخاطر قرصاش خوابش برده بود منم گرفتم خوابیدم

۳۰۲ روز با یه روال عادی گذشت هر روز صبح میرفتم رستوران و تا بعد از ظهر کار میکردم و بعدشم رایکا میومد و باهم میرفتیم یکم دور میزدیم

حرف زیادی هم بینمون رد و بدل نمیشد انگاری فقط جفتمون میخواستیم حال و هوا عوض کنیم همین .. تو پارک .. تو خیابون بی هوا راه میرفتیم .. این چند روز منم یکی دو ساعتی دیر تر از روزای قبل میرفتیم خونه

۵ شنبه بود که وقتی رسیدم خونه سامین یکم نگران نشسته بود رو مبل

سلام کردم آروم جواب داد و منم رفتم تا لباسمو عوض کنم که رایکا زنگ زد

یهو سامین اومد تو و منم چون رایکا نمیخواست فعلا با سامین حرفی بزنه یهوایی گوشیه قطع کردم

اومد نزدیکم با عصبانیت بهم نگاه کرد و سعی کرد گوشیه بگیره منم دستمو بردم عقب

عصبی تر شد بهم نگاه کرد و گفت : اخه بهت چی بگم نیلا؟؟

محکم با مشت کوبید به دیوار جوری که یه تیکه از پوست دستشم پاره شد

صداش یکم آروم تر شد و گفت : حتی نمیتونم سرت داد بزنم .. نمیتونم مثل بقیه متعصب شم ..

نه نمیتونم ... نیلا داری چیکار میکنی باهام ؟ شدی همه زندگیم یه لحظه هم نبینمت انگار یه چیزی کم دارم اونوقت تو ..

اونوقت تو .. چشاشو رو هم گذاشت تا از شدت عصبی بودنش کم شه

نمیفهمیدم چی شده .. یعنی فهمیدم اون بد برداشت کرده .. نمیخواستم راجبم بد فکر کنه نمیتونستم دیگه راز رایکا رو نگه دارم

من : سامین آروم باش بهت توضیح بدم

سامین : چپو ؟ اخه چپو؟؟ اون روزی که مریض شده بودم داشتم از دانشگاه میومدم دیدم دست یکیو گرفته بود ولی چیزی نگفتم گفتم شاید سو تفاهم باشه حالام تلفنای مشکوک و دیر اومدنت خونه .. میخوام داد بزنم میخواد بلند بگم .. اما نمیشه نیلا تورو از خودمم بیشتر دوس دارم .. اخه چیکار کنم باهات هان؟؟ تو بهم بگو ... تو بگو چیکار کنم ..

دستاشو مشت کرده بود جوری که حس میکردم ناخوناش تو کف دستش میره حتی رگ دستاشم بر آمده شده بود

هیچوقت اینجوری ندیده بودمش

رفتم سمتش .. بهش نزدیک شدم دستامو دور کمرش حلقه کردم

یه قدم رفت عقب و گفت : نه نیلا بس کن ..

دوباره رفتم جلو دوباره دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو محکم چسبوندم به سینش قبل اینکه شکایتی بکنه گفتم :

آره میدونم باید بهت میگفتم راستش رایکا چند روزیه میاد میبینتم خیلی داغونه .. میگفت نمیتونه باهات رو به رو شه .. روشو نداره چون وقتی سر اون قضیه این همه درگیری بوجود اومد نتونست ازت حمایت کنه ازم خواست فعلا چیزی بهت نگم میتونی شمارشم تو گوشیم چک کنی

با شنیدن اینا سامین ساکت شد هیچ عکس العملی نشون نداد ... بعد چند لحظه گفت : ولی بازم باید ..

حرفشو نصفه خورد و دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو بیشتر به سینش چسبوند : نه نمیتونم از خودم دفاع کنم و بهونه بگیرم ... ببخشید نیلا که زود قضاوت کردم ..

من : نه سامین باید ازت تشکر کنم تو خیلی بهم اهمیت میدی .. نگرانمی ... دوسم داری .. اشتباه از من بود ... باید از اول بهت میگفتم

یکم ازم فاصله گرفت در حدی که بتونه صورتمو ببینه بهم خیره شد و بعد پیشونیم رو بوسید .. اشکایی که رو گوش بود باعث میشد احساس عجیبی پیدا کنم .. میترسیدم اون قدری که اون دوسم داره نتونم دوش داشته باشم .. دستشو گرفتم داغون شده بود ..

من : سامین؟؟ پسر یه بار قبلا بهت گفته بودم گریه کنی خوبه اما راستش حالا نه انقدر مظلومانه گریه میکنی که زدی رو دست دخترا .. پسر یه دیوونه دست رو بین آخه کم میاری میزنی به دیوار؟؟

یه دستش رو گذاشت پشتم و آروم به سمت خودش کشید دوباره بغلم کرد

سامین : اصلا دردی حس نمیکنم .. درباره اشکمم ببخشید نمیتونستم جلوشو بگیرم .. دختر هم خودتی میدونی که لقب دختر دادن به ما پسرا فحشه هان؟؟

من : اون که بماند وقتی سرما خورده بودی شبیه گربه شرک شده بودی

سامین : من؟؟ هان؟؟ دختر من فقط بگیرم

من : من که تو بغلتم و گرفتی منو

سامین : خیلی زرنکی وقتی میایی تو بغلم که نمیتونم کاری بکنم اگه یکم فاصله داشتی میگرفتم میزدمت ولی حالا اومدی نزدیک قلبم و جات اینجا امنه

دوباره هم تیکه های همیشگی .. آرامش همیشگی و لبخندی که وقتی حرف میزد باعث میشد رو لبامون بشینه

یه دستش رو گذاشت پشتم و آروم به سمت خودش کشید دوباره بغلم کرد

سامین : اصلا دردی حس نمیکنم .. درباره اشکمم ببخشید نمیتونستم جلوشو بگیرم .. دختر هم خودتی میدونی که لقب دختر دادن به ما پسرا فحشه هان؟؟

من : اون که بماند وقتی سرما خورده بودی شبیه گربه شرک شده بودی

سامین : من؟؟ هان؟؟ دختر من فقط بگیرم

من : من که تو بغلتم و گرفتی منو

سامین : خیلی زرنگی وقتی میایی تو بغلم که نمیتونم کاری بکنم اگه یکم فاصله داشتی میگرفتم میزدمت ولی حالا اومدی نزدیک قلبم و جات اینجا امنه

دوباره هم تیکه های همیشگی .. آرامش همیشگی و لبخندی که وقتی حرف میزد باعث میشد رو لبامون بشینه
یه روال عادی رو طی میکردیم دیگه عادت کرده بودم به این وضعیت انگار از اول هم خونم اینجا بود و همه خانوادم
سامین ..

رایکا هم گه گذاری میومد تو رستورانی که کار میکردم و مثل قبل میدیدیم همو تا اینکه روزی رسید که سامین مدرک
لیسانسش رو گرفت یعنی میخواست بره و بگیره
من اون روز صبح قبل اینکه برم رستوران رفته بودم دکتر بخاطر سرگیجه ها و درد یهویی قلبم و کلی آزمایش دادم
بعدشم اومدم تو رستوران و طبق معمول مشغول کار

لحظه شماری میکردم که ساعت ۵ بشه و برم گرفتن مدرک سامین رو بهش تبریک بگم
خب از اونجایی که وقتی دوس داری لحظه ها زود بگذرن انگار یه سال میکشه هر لحظه اون موقع هم همینجوری بود
هر ظرفی رو که میستم یه نگاهی به ساعت مینداختم اما انگار عقربه ها از جاشون تکون نیمخوردن
بالاخره ساعت ۵ شد و من سریع لباس کارمو عوض کردم و زود تر از همه داشتم از رستوران خارج میشدم که یکی از
همکاران گرامی (هلیا) با لبخند گفت : نیلا خانوم امروز انگاری خیلی عجله داریا ؟
من : اوهوم .. امروز یه جورایی واسم مهمه

هلیا : به به چخبره مگه ؟

من : سامین مدرک لیسانسش رو گرفته

هلیا یکم تو فکر فرو رفت و گفت : امم سامین کیه اونوقت ؟؟

سامین ؟؟ واقعا سامین کی بود برام ؟ چی میگفتم ؟ برادرم ؟ دوس پسر ؟ هسر آینده ؟ دوست خانوادگیم ؟

هلیا یه سرفه کرد که یعنی منتظره جوابه منم به خودم اومدم و گفتم : خب نامزدمه

هلیا : اهان خب پس دختر چرا اینجایی؟ بدو برو خوش بگذره

براش دست تکون دادم و از رستوران اومدم بیرون .. داشتم داخل کیفم دنبال کیف پولم میگشتم که یکی گفت : بدون
کرایه هم سوار میکنیم

سرمو بالا بردم سعید بود ..

کیفمو گذاشتم رو دوشم و گفتم : لازمه بدونید ماهم صدقه قبول نمیکنیم

چند قدم جلو رفتم که بیخیال شه که یهو از ماشینش پیاده شد و پشت سرم اومد

سعید : حالا کی گفت صدقه؟؟ سوار ماشین یه دوست قدیمی شدن که این ادا هارو نداره

من : این موقعی صدق میکنه که دوستی ای باقی مونده باشه

اومد جلوم واساد منم از حرکت متوقف شدم ..

عصبی شدم میخوامستم یه چیزی بهش بگم که یهو دوباره سرم گیج رفت .. حس میکردم قلبم درد میگیره .. خیلی شدید

.. تعادلم رو از دست دادم بی اختیار یه قدم به عقب رفتم و به کمک دیوار تونستم خودم رو نگه دارم

سعید : چیزی شده؟؟ نیلا؟؟ خوبی؟؟

چند لحظه ای تو همون حالت بودم که خود به خود سالم بهتر شد

من : فکر کنم بخاطر خستگیه .. چیز مهمی نیست .. حالام کارت رو بگو

سعید : مطمئنی چیزی نیست؟؟ کارم خب راستش شنیدم امروز سامین مدرکش رو میگیره گفتم شاید بتونیم یه

مهمونی ای چیزی با این بهونه بگیرم وبازم دور هم جمع شیم ..

من : خودت تنهایی این همه فکر کردی ؟

در ماشینش یهو باز شد رایکا پرید بیرون و با نیشی که تا بناگوشش باز بود گفت : نه باهم فکر کردیم

من : آره تو همچین فکرای بیاید یه انیشتنی مثل شما مداخله میکرد دیگه

رایکا : این نظر لطف شماست

سعید : باز این نخاله اومد حرف بزنه .. بیخیالش .. واسه امشب چه چیزای لازمه؟

من : چمیدونم؟؟ خب معمولاً واس جشن مشنا بادکنک و کیک میگیرن البته اونم واس تولداس بقیش رو نیمدونم

رایکا : کیک رو که سفارش دادیم تو راه میگیریم بادکنک هم جا شماخالی سعید منو با تلمبه اشتباه گرفت همشو میداد

دهنم باد میکردم

غذا هم که سفارش میدیم امشب بیارن .. برا مهمونی چیزای دیگه مثل از این آب شنگولیا هم تو فیلم به عنوان

نوشیدنی میخورنااا من هرچی گفتم سعید گفت واس من خوب نیست

سعید : بابا اصلا مزه اشم خوب نی مثل این شربتاییه که موقع سرما خوردگی به خورد آدم میدن

رایکا : ببین خودش خیلی تجربه داره هاا مزشونم هنو زیر دهنشه

سعید بدون توجه به رایکا دستش رو آورد ستم و گفت : نگران نباش دیگه نیمخوام در دسر درست کنم فقط به کمکت نیاز دارم تا همه چیزو مثل قبل کنیم

چند لحظه ای نگاهش کردم و بعد دستمو گذاشتم تو دستاش رایکا هم سریع مثل نخود دستش رو گذاشت رو دست ما دوتا

رایکا : اوهوم الان سعید بسیار نادم و پشیمان است چون وضعیت بسیار قرمز است نیلا باورت همیشه اصلا باباش و بابام و بابات به هم نگاه هم نمیکنن

سعید یه اخم کرد و گفت : الان موقع پیش کشیدن این بحثاس؟؟

رایکا : راستش نه . خب بیاین بریم دیگه .. خودش سوار ماشین شد

منم رفتم سمت در ماشین که دوباره سرم گیج رفت یه لحظه و پام پیچ خورد

ولی از ترس اینکه سرم غر بززن سریع سوار ماشین شدم

سعید : نیلا تو اصلا به خودت اهمیت میدی؟؟ اول میریم بیمارستانی .. درمانگاهی ..جایی بعد میریم سراغ بقیه کارا

من : لازم نیست خودم امروز صبح رفتم

سعید : خب ؟

من : هیچی کلی آزمایش نوشت رفتم دادم حلالم مونده فق جواب آزمایشا رو به اون دکتره کچل که چشاشم چپه نشون بدم

حس میکردم خیلی زود پسر خاله شدن .. کاش به همین زودی خانواده ها هم بتونن باهم کنار بیان

سعید بعد چند دقیقه کنار درمانگاهی که باید جواب آزمایشا رو به اون دکتره نشون میدادم پارک کرد

پیاده شدیم و رفتیم داخل سعید نوبت گرفت و بعد کلی معطلی که ازش متنفرم نوبتمون شد و رفتیم داخل مطب دکتر

دکتر با دیدن سعید و رایکا گفت : مریضین همتون ؟

سعید : نخیر (با اشاره به من) ایشونن

رایکا : و ما دوتا غول بی شاخ و دم هم بادیگردشیم

دکتر : جواب آزمایشات رو آوردی ؟

من : بله ..

از تو کیفم جوابا رو بیرون آوردم و دادم دستش

بعد کلی نگاه های با دقت به برگه و کلی هم تو فکر فرو رفتن گفت : چند سالتنه ؟

من : هان ؟ خب ۱۹ البته یکی دو هفته دیگه میرم تو ۲۰

دکتر : برای سن تو؟؟ خیلی زوده .. نباید کارای سنگین بکنی در واقع کلا سعی کن زیاد کار نکنی

فشارای عصبی هم واقعا برات مضررن ..

رو به سعید و رایکا گفت : شما باهاشون نسبتی دارید ؟

سعید : ایشون نامزد من هستن

با گفتن این کلمه برگشتم و با عصبانیت بهش نگاه کردم که دکتر گفت : قلبش مشکل داره باید عمل شه .. ولی فعلا

نمیشه حداقل یه سال دیگه .. تو این مدت نباید اصلا هیجانات شدید .. استرس .. فشار عصبی بیاد سراغش ..

چون ممکنه از حرکت متوقف شه و دیگه کار نکنه

دسته های صندلی رو محکم گرفتم چطور؟؟ یعنی من میمیرم؟؟ من هنوز ۲۰ سالم هم نشده .. من هنوز فرصت یه

زندگی آروم رو نداشتم .. من هنوز کاری رو که کردم جبران نکردم هنوز ندیدم که خانواده هامون باهم باشن و منو

بخشیده باشن .. نمیتونستم .. نمیتونستم بعد شنیدن اینکه مرگ بهم نزدیکه اینکه احتمالش هست همین حالا هم بدون

خداحافظی برم آروم باشم نمیتونستم از ته دل گریه نکنم .. نمیشد ..

با اشاره ی دکتر سعید خواست آرومم کنه از جام بلند شدم و از اونجا اومدم بیرون سعید و رایکا هم پشت سرم اومدن

بیرون

سعید اومد و دستم رو گرفت انگار میخواست اطمینان بده که همه چی درست میشه .. اینام میگذرن

ولی نه دستش رو پس زدم هنوزم از حرفی که زده بود ناراحت بودم بدون هیچ حرفی از اونجا رفتم بیرون و تو ماشینش

نشستم

سعید و رایکا هم که انگاری بهشون شوک وارد شده بود اومدن و نشستن به محض اینکه ماشین حرکت کرد منم

شروع کردم با صدای بلند گریه کردن صدام بین صدای ماشینایی که از بغلمون گاز میدادن محو میشد

حس اینکه یه روزی منم مثل صدام بین این همه آدم محو میشم .. میمیرم و فقط چند روز اول همه برای حفظ آبرو

خودشون به ظاهر گریه میکنن برام البته گریشون برای بدبختیایه خودشونه شدت گریمو بیشتر میکرد

من کجای این دنیای بزرگم؟؟ در واقع هیچجاش اونقدر کوچیکم که به راحتی میشه منو نادیده گرفت

رسیدیم به خونه .. خونه ی من و سامین .. پیاده شدیم و رفتیم داخل نمیخواستم این شب رو خراب کنم .. این شب

برای سامین بود

در خونه رو باز کردم سعید با دیدن خونه گفت : اینجا زندگی میکنی ؟

بدون جواب دادن رفتم داخل رایکا آروم بادکنکوارو میاورد داخل و رو زمین پخش میکرد

سعید : نیلا .. چی میگفتم ؟ میگفتم هیچ نسبتی نداریم و خانواده ها هم که همیشه آورد اینجا .. چون چی ؟ چون رابطمون شکر آب شده؟؟ میدونستم سامین هم نمیداری بیاد اونجا و بفهمه .. بازم ببخشید اگه ناراحت شدی ..میرم کیک رو بیارم ..

رفت بیرون و درو هم محکم بست

بعد ردیف کردن اتاق رایکا گفت : یه فلش با آهنگ مناسب تولد آوردم ..

زد به پلیر یهو آهنگ سک.سی لیدی از شاگی پخش شد

من با نگاه طلبکارانه گفتم : رایکا؟؟ فکر کردم یه آهنگ با ریتم آرومه این چیه؟؟ میخوای سامین بیاد وسط هیپ هاپ برقصه اونوقت ؟

رایکا سرشو یکم خاروند و بعد گفت: سامین چرا؟؟؟ (درحالی که با ریتم آهنگ شیک میزد ادامه داد) خودم مگه مردم؟؟

انقدر اون صحنه خنده دار بود که خودمو پرت کردم رو مبل و شروع کردم به خندیدن

تو همون هیری ویری زنگ در صداس در اومد رایکا سریع برقارو خاموش کرد و پشت مبل قایم شد

رفتم درو باز کردم سامین بود

لبخند زدم و گفتم : چخبر ؟

سامین : خب بذار پیام تو بهت بگم ..چقدر هولی ؟

یه قدم رفتم عقب و گفتم : خب بفرما

سامین : چخبره؟؟ مهربون شدی امروز ؟

من : مگه همه روز تو میری مدرکتو بگیری اخه ؟

سامین یه آه کشید و قیافشو ناراحت کرد و گفت : پس بگووو من مهم نیستم مدرک مهمه .. که اونم ..

من : پیشده ؟

سامین : رفتم اوجا ولی ندادن بهم چون ..

خیلی ناراحت شدم سرمو انداختم پایین و گفتم :چرا ؟

سامین اومد سمتم و از پشت دستشو دورم حلقه کرد و گفت : چون .. بابا بیخیال نمیشه باهات شوخی کرد کم مونده اشکت در آد گرفتم خوبشم گرفتم

خواستم برگردم و رومو طرفش کنم که ندیدم و رو یه چیزی لگد کردم

البته بعد اون صدای بسیار دلنشین رایکا که صدا نبود ماشالا جیغ بود خونه رفته بود هوا در اومد

سامین سرشو خم کرد و پشت میل رو دید

رایکا نیشخند گنده تحویل داد و گفت : سلام .. عزیزان دل دارین لایومیترونین مواظب این پای زلیل شده ی منم باشین دیگه

من بزور جلو خندم رو میگرفتم که سامین با اخم رفت جلو و گفت : کی بهت گفته بیای اینجا هان؟؟

رایکا با ترس از جاش بلندشد و گفت : ببخشید سامین ..داشت میرفت سمت در که سامین دستشو گرفت و گفت : حالا که اومدی میخوای بری؟

رایکا مثل بچه های کوچیکی که یهویی بهشون آبنبات میدن برگشت و پرید بغل سامین

رایکا : داداش میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود ؟

سایمن : باز بچه شدی تو پسر ؟

رایکا : حرف نزن میام گردنتو میشکونم!! .. حرف نزن که دلم بد جوری ازت پره

تو نباید یه زنگی چیزی میزدی ؟

سامین جوابی نداد ... رایکا : هی بابو با تواما!!؟

سامین : خودت گفتی چیزی نگو که میام گردنتو فلان میکنم

رایکا : من نگفتم فلان گفتم میشکونم درست تلفظ کن عوضی بیشعور گاو خر میمون مرغ ...نه خروس ..

لامپ رو روشن کردم توجه سامین به بادکنکایی که گوشه ی اتاق بودن جمع شد

با خنده گفت : اینا همش بخاطر من ؟

رایکا رفت سمت پلیر گفت : نخیر بخاطر مدرکتن . آهنگ بعدی رو گذاشت (pitbul - bon bon)

و ادامه داد : تازه آهنگ هم آوردم باهم برقصیم

سامین با اشاره گفت : با این؟؟

رایکا دوباره شروع کرد به شیک زدن و تا نزدیک در با شیک میرفت جلو که بیهویی در باز شد و مستقیم خورد به کله ی رایکای بیچاره

سعید اومد داخل رایکا هم سقوطی فجیح به سمت پایین نمیدونستم بخندم یا نه ..

سامین با دیدن سعید لبخندش محو شد

سعید کیک رو به سمتم آورد که بگیرم ولی با بی توجهی بهش یه قدم رفتم عقب

رایکا کیک رو از دستش گرفت با یه دستش و با یه دست دیگه سرشو ماساژ میداد

سعید : نیلا بهت گفتم ببخیشد نه ؟ معذرت خواسته بودم نه ؟

این شرایط واس منم سخته میدونی چقد دارم غرورم رو زیر پام میذارم؟

سامین : پیشده ؟

سعید : چیز خاصی نیست .. فقط اینکه چون گفتم نامزدمه ناراحته

سامین با عصبانیت رفتم سمتش و گفت : چی گفتی ؟

سعید : تو که هیچی نمیدونی بهتره حرف نزنی خب ؟

سامین : چیه نمیدونم هان ؟

سعید : این همه وقت که از خونه زدین بیرون میدونستی نیلا مشکل قلبی داره ؟ میدونستی نباید اصلا کار کنه ؟؟

اوقوت میفرستیش اون رستوران کوفتی که چی بشه ؟

من : سعید ساکت شو

سعید : چرا ساکت شم؟؟ بذار بگم .. شما خودتونو تو این خونه محدود کردین دیگه حتی به خودتونم اهمیت نمیدین

دستام شروع به لرزیدن کردن فقط دستام نبود در واقع کل بدنم دعوای تو خونه قبل اینکه بزنم بیرون حalam اینجا ..

حالمو بدتر میکرد .. مریضیه من حس ترحم بقیه رو اغوا میکرد ؟ اگه من مریضم اگه هر کوفتی دارم به خودم مربوطه

چرا سعید باید با استفاده از این موضوع سامین رو ناراحت میکرد؟؟ چرا؟؟ ..

نتونستم تحمل کنم رفتم تو اتاق خواب و درو هم پشت خودم بستم خودمو رو تخت پرت کردم و بازم گریه ... ولی

نمیدونم چرا هر چی گریه میکنم خالی نمیشم .. شاید مردن هم بعضی اوقات خوبه .. شاید باید بهش راضی شم

چند دقیقه هم طول نکشید که در باز شد .. سامین اومد تو لبه ی تخت نشست

دستم گرفت و گفت : نیلا ؟ تو که قرار نیست ناراحت باشی از دستم ها ؟

نیلا ببخشید نمیدونستم چی شده .. نمیدونستم حالت خوش نیست .. آخه حتی بهم نمیگفتی هر وقت میومدم پیشت خودتو سر حال نشون میدادی .. نیلا؟؟ باهام قهری که جواب نمیدی ؟

تک تک کلمه هایی که میگفت باعث میشد گریم بیشتر شه جوری که حتی سرم نمیتونستم از رو بالش بردارم

سامین : اوهوم فهمیدم خانومی قهره .. اصلا سرتو بلند کن بگو برای منت کشی باید چیکار کنم .. آخه میدونی زیاد وارد نیستم .. الانم حسابی گیج شدم نمیدونم باید چیکار کنم

آروم با دستاش سرمو به طرف خودش کشید با انگشتش اشکامو پاک کرد

من : سامین لازم نیست اینا رو تحمل کنی .. من میرم اتریش .. حتی اگه قراره زندگیم هم تموم شه لازم نیست توام مثل من بدبخت شی .. با برادرت آشتی کن برگرد خونه ..

به چشم خیره شد و آروم گفت : بدبخت ؟ من وقتی باتو اومدم اینجا از بدبختی خلاص شدم .. توام قرار نیست چیزیت بشه .. مگه من میذارم عروسکم چیزیش بشه ؟

سرمو گذاشت رو شونش دستش لای موهام بود نوازشی که داشت آرومم میکرد ..

بین نیلا تو میری از اینجا اما تنها نه منم برای ادامه تحصیل میام .. باهم میریم از همه چی دور میشیم همه ی این دعوها .. درگیری ها .. توام که یه سال دیگه عمل میکنی و خوب میشی

حالا عروسکم نمیخواد بیخیال گریه کردن هاش بشه؟؟ آخه داره بهترین لحظه هاشو با گریه کردن تباه میکنه ها

سرمو از رو شونش برداشتم و گفتم : بهترین لحظه ها ؟

خب ..میدونم شرایط خوبی نیست ولی .. گردنبندی که گردنش بود همیشه رو در آورد دیدم بجای پلاک یه حلقه بهش آویز بود که هیچوقت ندیده بودمش ..

حلقه رو به سمتم آورد و گفت : خیلی وقته اینو خریدم میدونم اصل نیست ولی حلقه ی جفت حلقه ایه که دستمه

از روی تخت رفت زمین و زانو زد و گفت : حالا این خانوم خانوما منو قبول کنه؟؟ البته به شرط چاقو

با اینکه رو گونم هنوز اشک بود و خیسش رو حس میکردم لبخند زدم و دست چپمو به سمتش بردم .. اونم حلقه رو دستم کرد و دستش رو کنار دست چپ خودش گذاشت ... داشت به حلقه های جفتی ای که دستمون بود نگاه میکرد

بعد هم یه نگاهی به صورتم انداخت و گفت : به نظرت زیر پاشون علف سبز نشده ؟

من که تازه رایکا و سعید رو یادم اومد گفتم : فکر کنم تا حالا نارنجی هم شده ..

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در که دیدم سامین هنوزم نشسته برگشتم سمتش و چون میخواستم خودمو واسش لوس کنم لپشو بوسیدم و گفتم : نکنه میخوای کولت کنم تا بیای؟؟

از جاش بلند شد و دستمو گرفت محکم تر از همیشه و از اتاق رفتیم بیرون

رو مبل نشستیم ..

همه ساکت ساکت انگاری موضوعی نبود که بخوایم حرف بزنیم شایدم هنوز یکم خجالت زده بودن برای حرف زدن باهم

یهو صدای ترکیدن یه چیزی مثل بادکنک کاری کرد تقریباً دو متر از جام پریم

البته صدایی مثل بادکنک که نه خود بادکنک بود .. بعد اون این صدا به طور متوالی تکرار میشد

توجهمون به سمت رایکا که با یه سوزن افتاده بود به جون بادکنکا جمع شد

سعید و سامین باهم : چته ؟

رایکا یه نگاهی به هردوشون کرد و گفت : حرف نمیزنین حوصلم سر میره خب ؟

هم سعید هم سامین داشتن از دستش حرص میخوردن که من گفتم : رایکا دقیقاً شبیه قسمت ۲ شرک که شرک و فیونا باهم قهر بودن و خره از خودش صدا در میوورد شدی

رایکا با لحجه ی خر شرک گفت : نه؟ .. اژدهای خوب من کو ؟

سامین : رفته به بچه هاتون برسه .. راستی سعید ؟

سعید که بعد مدت ها سامین اونو صدا زده بود ..اونم اینجوری یکم جا خورد و آرام گفت : هوم ؟

سامین : میخوام با نیلا ازدواج کنم .. باید کمکم کنی شاید اینجوری اوضاع خانواده هامونم خوب شه

الان رابطشون اصلاً خوب نیست میدونم ولی شاید با این ازدواج ..

سعید : لازم نیست توضیح بدی سامین هر کمکی از دستم بر بیاد میکنم قول میدم ..

رایکا یهو با کیک پرید وسط و گفت : عاقلاً این کیکه هم برا مدرکه کوفتیه سامینه هم واس مزدوج شدن شما دو نوگل تازه شکوفته .. من دوباره پول خرج نمیکنم!!!؟؟

سامین چاقوی که دست رایکا بود رو برداشت تا کیک رو ببره که رایکا زد رو دستش و گفت : بی ادب باهم

سامین هم دستم رو گرفت و باهم کیک رو بریدیم

اینم یکی دیگه از شبای پر خاطره ی من بود .. یکی دیگه از شبایی که بازم بخاطر وجود سامین خدارو شکر میکردم..

یکی از شبایی که با اینکه بدترین خبر عمرم رو شنیدم ولی با پیشنهاد ازدواج سامین میشه گفت

یکی از بهترین خبر هارو هم شنیده بودم و از همه مهم تر اینکه رابطه ی این دو تا برادر و رایکا باهم خوب شده بود ..
چی بهتر از این ؟

سامین چاقوی که دست رایکا بود رو برداشت تا کیک رو ببره که رایکا زد رو دستش و گفت : بی ادب باهم

سامین هم دستم رو گرفت و باهم کیک رو بریدیم

اینم یکی دیگه از شبای پر خاطره ی من بود .. یکی دیگه از شبایی که بازم بخاطر وجود سامین خدارو شکر میکردم..

یکی از شبایی که با اینکه بدترین خبر عمرم رو شنیدم ولی با پیشنهاد ازدواج سامین میشه گفت

یکی از بهترین خبر هارو هم شنیده بودم و از همه مهم تر اینکه رابطه ی این دو تا برادر و رایکا باهم خوب شده بود ..
چی بهتر از این ؟

حدودا ساعت ۱۱ شب بود که سعید از جاش بلند شد و گفت من دیگه میرم

رایکا هم سریع از جاش بلند شد و گفت : منم میام ..

سعید انگاری یجوری بود ..عجیب... حالش گرفته بود و آرام گفت : با ماشینم بیا ..بعد سوییچشو پرت کرد و از در رفت
بیرون

رایکا سوییچو پس داد و گفت : تو با ماشینت برو اه اه پسره ی لوس خب بگو نمیخوام باهام بیای دیگه

سعید سوییچو گرفت و از خونه اومد بیرون گیج بود از همه اتفاقاتی که افتاده بود حس میکرد چیزی نمیفهمه

قول داده بود برای ازدواج به سامین و نیلا کمک کنه ولی خودش چی ؟ با اینکه از اول میدونست شانسش براش نیست
همیشه خودش رو امیدوار نگه داشته بود و حالا همه امیدش به ناامیدی تبدیل شده بود

حواسش اصلا به دور و برش نبود یه مانع اومد جلوش و با سرعت بالایی که داشت نتونست کنترل کنه ماشین رو و
محکم خورد بهش ..

از ماشین پیاده شد زده بود به یه نفر ..یکی که الان تو خون غلت میزنه .. با دیدن اون صحنه ناخوداگاه چند قدم عقب
رفت چشمش گشاد شده بود و با ناباوری فقط به صحنه خیره شده بود

نفهمید چیکار میکنه فقط به سمت عقب میدوید ...قدم های تندش تو جاده و سکوت مطلق خیابون ، سردیه هوا که
باعث شده بود دستشو دورخودش حلقه کنه همه چیز رو مخش بود

سنگای وسط خیابون رو شوت میکرد هرزگاهی بیخودی می ایستاد و به فکر فرو میرفت و بعدشم دوباره ادامه راه ..

- به به داش سعید ..از اینورا

جا خورد .. بعد با دیدن امیرمحمد یه نفس عمیق کشید و گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟

امیر محمد : کاره خاصی نمیکنم دو قدم اونور تر سفره خونه زدم ..از سامین چخبر؟؟ خیلی وقته ازش خبر ندارم
سعید که هنوز نفس نفس میزد گفت : اونم خوبه ..

امیر محمد : ولی انگاری تو خوب نیستی بیا بریم تو سفره خونه یکم بشینیم ..

سعید که هنوز تو گنجی به سر میبرد با امیر محمد راهی سفره خونه شد زیاد گذرش به اینجور جاها نمیخورد برای
اینکه حالش بهتر شه و به خودش بیاد به امیر محمد گفت یکم براش مشروبی چیزی بیارن انقدر خورد که از خود بی
خود شد میخواست نفهمه چیزو میخواست تو حال خودش نباشه داغون بود ..

روی صندلی لم داده بود بی حال که صدای یکیو شنید که به امیر محمد میگفت : امیر محمد ..امیر زنگ زدن میگن
مهیا تصادف کرده همین کوچه بالایی..

امیر محمد : علی آروم باش ایشالا که چیزی نشده یالا بیا بریم ..

سعید بزور چشاشو باز میکرد و به قیافه ی پسر نگرانی که با بغض راجع به شخص تصادف کرده حرف میزد نگاه کرد ..
به محض اینکه امیر محمد و علی از در خارج شدن مثل ترسو ها از اونجا زد بیرون تا میتونست دوید نزدیک خونه رایکا
و اریکا اینا که شد به امید اینکه رایکا رسیده باشه خونه در خونه رو زد کسی جواب نداد در هم باز بود وارد خونه شد بعد
گشتن چند تا اتاق به اتاق آخری رسید با دیدن یه چیزی کاملاً جا خورد ..

اریکا بدون هیچ لباسی ...

رایکا به ساعت خیره شده بود الان دیگه نزدیک ۱۲ شده بود

سامین : رایکا؟؟ کجایی ؟ نکنه عاشق ساعت شدی که هی بهش خیره میشی؟

رایکا : نه بابا فقط داشتم فکر میکردم دیگه بهتره برم ..

من : نه چرا ؟ خب امب رو اینجا باش الان میخوای کجا بری آخه ؟

رایکا : آخه اریکا تنهاس مامان بابا رفتن خونه عمم

از جاش بلند شد و عین هو بچه ها بای بای داد و رفت

بعد رفتن رایکا من رو سامین که روب ه رو هم نشسته بودیم بدون هیچ حرفی فقط به هم نگاه میکردیم

چند دقیقه همونجوری گذشت نگاهم رو مشکوک کردم و گفتم : چیه نیلا ندیدی تا حالا ؟

سامین : چرا دیدم ولی خب هر بار که میبینم خوشگل تر میشه

منم که شیطونیم گل کرده بود اذیتش کنم گفتم: وا؟؟ سامین وقتی تنها میشیم این حرفای تحریک کننده رو میزنی که چی بشه؟

سامین چشاشو درشت کرد و با چند تا سرفه گفت: تحریک کننده؟؟ جان؟؟ من نمیفهمم چیزی قیافه ی متعجبش و عجیب غریب نگاه کردنش به من انقد با مزه ش کرده بود که آدم دلش میخواس بیرون لپشو بکشه کلا هنگ کرده بود ارور داده بود

من: هیچی ولش سامین به خودت بیا چیز خاصی نبود چرا جا خوردی؟
همونجا که نشسته بود یکم خودشو جابجا کرد و بعدشم دراز کشید و گفت: اصلا میدونی چیه یکم خسته شدم صبح تا حالا اینور اونور بودم فکر کنم بهتره بخوابم
ریز ریز میخندیدم از جام بلند شدم و رفتم کنارش ۴زانو نشستم سرشو گذاشت رو پاهام

من: سامین؟؟

سامین: جونم؟

من: امروز چطور بود؟ نمیدونم کارم درست بود که گذاشتم سعید و رایکا بیان اینجا یا نه.. یه وقت ناراحت نشده باشی که بدون هماهنگی..

پرید وسط حرفم و گفت: نه.. فقط راستش یه جور بود انگار من و سعید غریبه ایم شایدم یه فامیل ولی یه فامیل دور که بعد مدت ها همدو دیدن اصلا نمیدونم حس داشتن برادر واقعی چیه من و اون همیشه دو قطب مخالف هم بودیم و تو شرایطای مختلف

یکم خودم رو به سمتش خم کردم که موهام رو صورتش پخش شد

دستم رو محکم تو دستش گرفت و گفت: حس میکنم همیشه اضافی بودم.. بودم و نمیفهمیدم.. قبلا همیشه تظاهر به خوشحالی میکردم شادی های دوره ی جوونی بیرون رفتن با دوستان همه اینا باعث میشد...بغض کرده بود صدای آروم و خش دارش بزور در میومد: باعث میشد کمتر به بی توجهی های خانوادم نسبت به خودم توجه کنم حالا که میفهمم حس میکنم زیادی خورد شدم.. زیادی...

این بار من بودم که نذاشتم ادامه بده و حرفشو قطع کردم: هیچوقت اضافی نبودى تو باید به خودت افتخار کنی سامین آدمایی مثل تو خیلی کمن قدر خودتو نمیدونی.. تو کیو دیدی انقدر حرکات تحریک کننده انجام بده که تهش من مجبور شم ماچش کنم هان؟

خم شدم و لپشو بوسیدم و گفتم: تازه انقد با معصومیت بغض میکنی آدم دلش میخواد باهات بشینه گریه کنه دستشو دور گردنم حلقه کرد و بعد به سمت خودش کشید و گفت: من تو یکی وروجک رو نداشتم باید چیکار میکردم؟

کنارش دراز کشیدم و سرمو رو بازوش گذاشتم و گفتم : حالا که داری باید فکر کنی چیکار کنی
 اینو گفتم و چشممو بستم .. یکی دیگه از بهترین شب های عمرم یکی دیگه از شبایی که کنار سامین بودم تموم شد
 صبح با صدای زنگ گوشی هامون بیدار شدم پشت سر هم هم گوشی من هم سامین زنگ میخورد
 از جام بلند شدم و گوشیم رو که به شارژ وصل بود رو برداشتم و یه نگاهی بهش انداختم رایکا بود ..
 سامین هم تازه چشاشو باز کرده بود و مثل من اول رفت سراغ گوشیش
 همزمان با هم جواب دادیم متوجه مکالمه اون نشدم

- سلام نیلا خوبی ؟

- سلام مرسی .چیزی شده ؟

- نیلا اون عوضی ..اون آشغال ...

- پیشده رایکا ؟ نمیخوای بگی ؟

- نیلا خواهرم رو بردن بیمارستان .. سعیده آشغال به خواهرم تجاوز کرده .. نیلا اینجا هیشکی نیست نمیدونم باید
 چیکار کنم دارم دیوونه میشم من اون کثافت رو گیر بیارم میکشمش .. میکشمشش ..بخدااا میکشمششش
 نمیدونستم چی بگم واقعا دیگه مخم رد نمیداد

- خاله اینا نیستن؟؟

- نه اونا معلوم نیست کجان گوشیشونم اصلا جواب نمیدن .. نیلا ازت خواهش میکنم بیا بیمارستان

- باشه رایکا آروم باش .. میام سریع خودمو میرسونم ..

به محض اینکه گوشیهو قطع کردم با قیافه ی مبهم سامین مواجه شدم

من : سامین توام شنیدی ؟

سامین باورم نمیشه سعید زده به یکی و در رفته ..

کم کم داشتم پس میوفتادم تو یه شب چند تا اتفاق پی در پی میتونس بیوفته ؟

آروم به سامین گفتم : تصادف؟؟ نهههه

سامین : پیشده ؟

من : رایکا زنگ زد و گفت .. گفت سعید به اریکا تجاوز کرده و ازم خواست برم بیمارستان اخه خاله اینا نیستن

سامین : سعید؟؟ چند لحظه حرفی نزد اونم زبونش بند اومده بود رفتم سمت کمد لباسم اولین چیزی که به دستم اومد رو گرفتم و پوشیدم و گفتم : سامین من باید برم بیمارستان ..

از خونه اومدم بیرون هنوز چند قدم برنداشته بودم که سامین هم از پشت سر اومد و گفت : باهم میریم انقدر استرس داشتم که نمیفهمیدم چجوری دارم راه میرم دلیل کار سعید رو نمیفهمیدم مثل همیشه که اون واسم مثل علامت سوال بود خودش کاراش ..

سوار تاکسی شدیم چند دقیقه طول نکشید که دم در بیمارستان پیادمون کرد

سامین رفت شماره اتاق اریکا رو از پذیرش گرفت طبقه روم بود از پله ها رفتیم بالا رایکا ترو به روی اتاق تو راه رو بی هوا راه میره

سامین رفت کنار رایکا .. یکم ازشون فاصله داشتم نمیشنیدم چی میگن فقط دیدم اول سامین رو پس زد ولی بعد چند ثانیه سرشو گذاشت رو شونه هاش

درک کردنش سخت بود اون برادرش بود براش سخت بود خواهرش به این روز بیوفته اونم توسط یه دوست که مثلا اسمش رو گذاشته بود دوست ..

دلم برای اریکا یه ذره شده بود خیلی دوست داشتم ببینمش ولی نه تو این شرایط .. بعد این همه وقت ندیدن باید تو این زمان و اینجا میدیدمش؟؟

رفتم کنار شیشه اتاقش یه پسر دیگه هم پشت شیشه ها بود کنارش واسادم با دیدن قیافه اریکا با چشمای بسته اشک تو چشم جمع شد بالاخره منم یه دختر بودم و هیشکی مثل یه دختر نمیتونه اینو بفهمه که تجاوز چقدر برای یه دختر ممکنه دردناک باشه تا حدی که بعضی ها بخاطرش دست به خودکشی میزنن کسی که همیشه پاک بوده چجوری خودش رو میتونه راضی کنه وقتی توی یه رابطه ی اجباری قرار گرفته کسی که باکریشو از دست داده چقدر میتونه بعد این قضیه براش سخت باشه رابطه برقرار کردن حتی با کسی که عاشقشه

در اتاق یهو باز شد چند تا پرستار داشتن یه بلانکارد رو از اون اتاق با عجله خارج میکردن پسری که کنارم نزدیک شیشه بود با دیدن کسی که رو بلانکارد بود چند بار بلند صدا زد : مهیا؟؟ مهیا؟؟ ..مهیا!!!!

پرستارایی که داشتن اونو جابجا میکردن رو صدا میزد و با بغض میپرسید چیشده؟؟

کسی توجهی بهش نمیکرد و فقط سعی داشتن شخصی که رو بلانکارد بود رو زود تر منتقل کنن

با دیدن این صحنه بیشتر دلم گرفت اونو برده بودن به ته راه رو آرام آرام از پشت سرشون رفتم بی تابای های اون پسره وقتی صندلی های راه رو رو چنگ میزد و بعضی اوقات هم با مشت به دیوار ها میکوبید ته دلمو کاملا خالی میکرد رو یکی از صندلی ها نشستم سرمو گذشتم رو پاهام و سعی کردم آرام گریه کنم ...حاله من از بقیه بدتر نبود ولی بهتر هم نبود

یه صدا باعث شد سرمو از روی پام بردارم امیر محمد بود که سامین و رایکا رو دیده بود و ازشون میپرسید اونا چرا اونجان ؟

بعد شنیدن قضیه ی اریکا به فکر فرو رفت و بعدشم با عذر خواهی به سمت ته راه رو رفت جایی که اون پسره بود با گفتن علی آروم باش ایشالا که چیزی نمیشه سعی داشت آرومش کنه

ولی بی فایده بود وقتی در اتاق ته راه رو باز شد و یه دکتر رو به پسره(علی) گفت متاسفه و همه تلاششو کرده ولی فایده نداشت همه چیز تموم شد

یه جمله ی تکراری که همیشه این موقع ها میگن همین حالا که اینجا یکی داره از درون میترکه یکی که یکی از عزیزانشو از دست داده و به هیچ عنوان نمیشه آرومش کرد تو طبقه ی بالا یکی به دنیا میاد و دل یه خانواده رو شاد میکنه این چیزیه که به طور متوالی تکرار میشه ما ممکنه توی یه جا باشیم اما حس حالمون کاملاً باهم فرق داشته باشه

از جام بلند شدم دیگه نمیتونستم بیشتر از این به اونا نگاه کنم رفتم سمت سامین و رایکا همون لحظه دیدم رایکا داره میره طبقه پایین از سامین پرسیدم چخبره که گفت رایکا رفته یه سری چیزا رو امضا کنه و بیاد

داشتن با بلانکار اون دختره که فوت کرده بود رو میبردن که نگاه سامین خیره شد بهشون .. چند قدم رفت جلو و از یکی از پرستارا خواست که چند لحظه ببینتش

چند لحظه ای به جسم بی جون دختری که رو بلانکار بود خیره شد و بعد پرستارا بلانکار رو برن .. سامین متعجب بود شاید اونو میشناخت .. اما نه فکر نکنم ..

آروم پرسیدم : میشناختیش ؟

سامین : نه اما انگار آره .. نمیدونم یه حس عجیبی داشتم وقتی دیدمش ... هنوز حرفشو کامل نزده بود که پسر دایی هام و پسر عمه های اریکا اومدن با دیدن سامین یکی از پسرداری هام بهش حمله ور شد

هنوز حرفشو کامل نزده بود که پسر دایی هام و پسر عمه های اریکا اومدن با دیدن سامین یکی از پسرداری هام بهش حمله ور شد

سامین سعی داشت کاری نکنه و فقط به سمت عقب بره اما اونا کار سعید رو از چشم سامین میدیدن فقط چون برادرشه دویدم سمتشون سعی کردم جداشون کنم که یکی از پسرداری هام دوتا دستم رو گرفت و عقب کشید و گفت : نیلا تو به اندازه کافی مایه آبرو ریزی ما بودی بهتره ساکت شی ..

هرچی تقلا میکردم نمیشد جلوچشمم افتادن به جون سامین منم کاری جز جیغ و داد نمیتونستم انجام بدم

رفتم سمت سامین و رایکا همون لحظه دیدم رایکا داره میره طبقه پایین از سامین پرسیدم چخبره که گفت رایکا رفته یه سری چیزا رو امضا کنه و بیاد

داشتن با بلانکار اون دختره که فوت کرده بود رو میبردن که نگاه سامین خیره شد بهشون .. چند قدم رفت جلو و از یکی از پرستارا خواست که چند لحظه بیینتش

چند لحظه ای به جسم بی جون دختری که رو بلانکار بود خیره شد و بعد پرستارا بلانکار رو برن .. سامین متعجب بود شاید اونو میشناخت .. اما نه فکر نکنم ..

آروم پرسیدم : میشناختیش؟

سامین : نه اما انگار آره .. نمیدونم یه حس عجیبی داشتم وقتی دیدمش ... هنوز حرفشو کامل نزده بود که پسر دایی هام و پسر عمه های اریکا اومدن با دیدن سامین یکی از پسرداری هام بهش حمله ور شد

سامین سعی داشت کاری نکنه و فقط به سمت عقب بره اما اونا کار سعید رو از چشم سامین میدیدن فقط چون برادرشه دویدم سمتشون سعی کردم جداشون کنم که یکی از پسرداری هام دوتا دستم رو گرفت و عقب کشید و گفت : نیلا تو به اندازه کافی مایه آبرو ریزی ما بودی بهتره ساکت شی..

دلم میخواست محکم بکوبونم تو صورتش مایه آبرو ریزی کسی مثل اون بود که از هیچی خبر نداشت و بی دلیل منو مقصر میدونست مثل خیلی های دیگه

فضای خیلی بدی بود از یه طرف عجز و ناله های پسری که یکیو از دست داده بود از یه طرف مشت های پی در پی که به سامین میخورد اشک و تقلاهای من که پسر دایم ولم کنه یعنی واقعا یه نفر هم نبود که به دادمون برسه ؟ یه نفر هم نبود که اینا رو از سامین جدا کنه؟؟ معمولا تا یه سر و صدایی میشه میان و میگن ساکت شید مریض داریم اما حالا چی؟؟ نوبت ما میرسه مریضاتون کر میشن ؟

نگاه من دوخته شده بود مشت هایی که بهش میخورد و نگاه اون دوخته شده بود به اشکی که روی گونه هام بود میدونم الان باید میگفت گریه نکن عزیزم نمیتونم گریه کنم و بیستم ولی حتی فصت حرف زدن هم بهش نمیدادن با نگاهش میتونست منظورشو برسونه میتونستم از چشاش بخونم

اونو کم کم به سمت آسانسور کشوندن و بعدشم سوار آسانسور کردند از استرس داشتم میمردم میترسیدم بلایی سرش بیارن این دیوونه ها نمیفهمیدن دارن چیکار میکنن چند دقیقه که از رفتنشون گذشت پسردایم ولم کرد و گفت : حالا میتونی بری

رو به روش وایسادم یه نگاهی با تاسف بهش انداختم و محکم زدم تو صورتش دستش رو گذاشت رو جایی که زده بودم و پوزخندی زد و از جلوم رد شد ..

رفتم دوباره جلوش و گفتم : هی عوضی سامین رو کجا بردن ؟

- اگه بگم که بیمزه میشه

- هی باتوام جوابمو بده سامین برای کمک اومده بود این قضیه هیچ ربطی به اون نداره

- کمکش رو بهتره به رفتگر های سر کوچه بکنه جای همچین آشغالایی اینجا نیست ..

- چرا میشی کاسه ی داغ تر از آش؟؟ آشغال تویی نه اون

- ببین نیلا اصلا حوصله حرف زدن با تو یکی رو ندارم واسه ما که فرق نداره سامین و سعید جفتشون یه گوهن ولی تا سعید خودش با پای خودش نیاد پیشمون سامین رو ولش نمیکنیم فووش جا استخونای سعید تک تک استخونای سامین بشکنه

بعد گفتن این کلمات از جلوم رد شد ..رفت .. بدون هیچ توجهی ..

شماره سعید رو گرفتم خاموش بود .. به رایکا زنگ زدم همه چیو بهش توضیح دادم گفت سریع خودشو میرسونه

باید از بیمارستان میرفتم نمیدونستم با این وضعیت دوباره میتونم اریکا رو ببینم یا نه ؟ دلم میخواست حرفایی که ته دلم مونده بود رو بهش بگم بهش بگم چقدر دلم برای بهترین و صمیمی ترین دوستم تنگ شده بگم بعد اینکه رابطم باهاش قطع شد چقدر اتفاقاتی واسم افتاد که نمیتونستم به کسی بگم چون کسی رو نداشتم و همه اونا رو دلم موندن و سنگینی میکنن

هرچی میخواستم رو روی یه برگه نوشتم و گرفتم تو دستم همون لحظه رایکا اومد نامه رو دادم دستش و گفتم خودم میرم دنبال سامین اونم پیش اریکا بمونه

بدون اینکه بفهمم کجا دارم میرم از بیمارستان خارج شدم از پیاده رو راه میرفتم

رسیدم به همون پارکی که با سامین اومده بودیم تا دوچرخه سواری بهم یاد بده موقعی که سامین مثل یه پسر نوجوون شاد و سر زنده بود انقد شوخی میکرد تا از خنده ریشه برم یاد موقعی افتادم که اس ام اس اشتباهی داده بودم بهش جا رایکا .. یاد موقع هایی که وقتی تو اتریش دلم میگرفت باهاش چت میکردم اونم خیلی زود با شوخی هاش غم هامو از بین میبرد کم کم شد عشقم و خانوادم کسی که عادت کرده بودم شبا پیشش بخوابم و صبح ها با لبخندش بیدار شم عادت کرده بودم تنها کسی باشم که پیشم حرفاشو میزنه تنها کسی باشم که اشکهاشو میبینم

حتی فکر اینکه اتفاقی براش بیوفته دیوونم میکرد نوک دستام قرمز شده بود از سرما و از استرس میلرزید

تصمیم گرفتم غرورم رو بذارم زیر پام از پسردایی های دیوونه ی من هر کاری بر میومد باید یه کاری میکردم .. رسیدم دم در خونمون خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم با دودلی زنگ در خونه رو زدم

در باز شد مامانم اومد دم در با دیدن من سریع بغلم کرد چقدر دلم براش تنگ شده بود دلم میخواست محکم تر از خودش بغلش کنم و هر چیزی تو این مدت سرم اومد بهش بگم میگن مادرا سنگ صبور بچه هاشون

ولی نتونستم ..نتونستم چیزی بگم همه فکر و ذکرم پیش سامین بود خودمو از بغلش جدا کردم که گفت : نیلا ؟ چرا تا حالا نیومده بودی ؟ چرا انقدر لاغر شدی ؟

به چشماش نگاه کردم چشمایی پر از نگرانی که منتظر جواب بود ..

اشک های روی گونمو پاک کردم و گفتم : مامان من چرا نیومدم ؟ شما نمیخواستین من باشم منم رفتم تا دختری که مایه آبرو ریزی بوده پشتون نباشه نبودم تا اذیت نشین یه اشتباه کوچیک کرده بودم چرا منو نزدین ؟ چرا مثل بقیه مامان بابا ها تنمو کبود نکردین ؟ چرا کلاسامو تعطیل نکردین ؟ چرا لپ تاپ و گوشیمو ازم نگرفتین ؟ مامان شما خودتون رو ازم گرفتین فکر نکنم هیچ خانواده ای این کارو بکنه اما شما کردین

دوباره اشک هام سرازیر شد حرفامو زده بودم باهاش هرچند دلم میخواست بازم باهاش حرف بزنم بازم برم بغلش تا آرومم کنه ولی از کنارش رد شدم و به سمت داخل خونه حرکت کردم طبق معمول تونستم پدرم رو جلو تلویزیون مشغول فوتبال تماشا کردن پیدا کنم چه شبایی که کنارش میشستیم و سر اینکه کدوم تیم برنده میشه شرط میبستیم حالا تنها به چی نگاه میکنه ؟ یعنی دلش برای یدونه دخترش تنگ نشده ؟

بابا هم با دیدنم یکم متعجب شد و آروم اسمم رو با تعجب صدا زد : نیلا ؟

در جوابش فقط گفتم : حرفامو با مامان زدم همه چی .. حالام فقط برای یه چیز اومدم پشتون

با سر تکان دادن گفت : چی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : فکر کنم از همه چی خبر داشته باشید قضیه سعید .. اریکا .. همه و همه من اومدم ازتون خواهش کنم زنگ بزنین به دایی شما بزرگترید میتونید جلو ی همه چی رو بگیرید

بابا : چی؟

من : صبح با سامین رفتیم بیمارستان چون رایکا زنگ زده بود گفته بود بریم اما پسر عمه و پسر دایی های اریکا اومدن و سامین رو تا میتونستن زدن و حالام بردنش میگن تا سعید نره پیششون سامینو ول نمیکنن

بابا : بنظرت پدر سامین نباید زنگ بزنه ؟ اون چه ارتباطی با من و تو داره ؟

من : بابا اون کسیه که دوشش دارم کسیه که وقتی شما و همه گفتین از اینجا برم یادم بود وقتی همه ی شما میخواستین فراموشم کنین جلومو گرفت و نداشت برم

بدون توجه شبکه تلویزیون رو عوض کرد و لم داد و شروع کرد به دیدن و بیخیال من ..

مامان تازه اومده بود داخل با گریه از اونجا اومدم بیرون مامان چند بار اسممو صدا زد ولی نمیتونستم حتی یه لحظه دیگه اونجا بمونم .. از در که اومدم بیرون دوباره درد شدیدی حس کردم انگار قلبم داشت از درون منفجر میشد چشامم دوباره سیاهی رفت .. مامان اومد دم در : نیلا ؟ نیلا چت شد ؟

به محض اینکه یکم آرومتر شد بدون جواب دادن از اونجا سریع دور شدم ..

یه پیام برام اومد بازش کردم : سلام نیلا مجبور شدم برای اینکه بفهمم سامین کجاس طوری وانمود کنم که منم با کارشون موافقم و دلم از سامین پره .. ببخشید.. فهمیدم کجان .. میگن شنیدن سعید رفته شمال اونام سامین رو برداشتن بردن ویلای دایی اینا

هوا تاریک شده بود ساعت ۹ شب بود هیچوقت این موقع تنهایی جایی نمیرفتم ولی یه ماشین درست گرفتم که ببرتم شمال هر لحظه که تو ماشین نشسته بودم یه سال بود همش به حلقه ی توی دستم خیره میشدم حلقه ای که جفتش الان تو دستای سامینه ..

راه طولانی بود خیلی بیشتر از اونی که قبلا بود خوابم نمیرد فکر اینکه سامین ممکنه تو اون لحظه تو چه شرایطی باشه خوابو از سرم میبرد کم کم خورشید داشت طلوع میکرد یاد حرف سامین افتادم وقتی ازم پرسیده بود تاحالا طلوع خورشید رو دیدی؟ منم گفته بودم نه معمولاً اون موقع خوابم اونم گفته بود دوس داره اولین شب عروسیمون تا صبح لب دریا باشیم و طلوع خورشید رو از اونجا باهم ببینیم

ممکنه ما بهم محرم نبوده باشیم ولی من اونو همه چیزم میدونستم محرم نبودن فقط میتونه مانع برقراری رابطه بین دونفر باشه اما همه چیز که رابطه نیست ما همدیگه رو میفهمیدیم .. درک میکردیم ..

ازدواج هم فقط میتونست مارو بهم محرم کنه ولی نیمه ی دیگه ی من اون بود :

رسیدیم دقیقاً نزدیک ویلای داییم از راننده تشکر کردم و رفتم داخل حیاط بعدشم داخل ویلا، کسی نبود .. اما انگاری شب قبل کسی اونجا بود در ها هم باز بودن چندین بار صدا زدم ولی کسی جواب نداد

همونجا نشستم سرمو گذاشتم رو پاهامو سعی کردم به چیزی فکر نکنم چون دیگه مخم داشت میترکید

صدای پای یه نفر باعث شد سرمو بلند کنم پسر داییم بود سریع از جام بلند شدم و گفتم : سامین اینجا نه ؟

- تو چقد هرز میبری دختر .. کی اومدی اینجا ؟

- به تو چه کی اومدم ؟ بگو اون کجاس ؟

- فکر کنم تاحالا آخرین نفساشو کشید سعید که نیومد یکی باید جا اون تنبیه میشد دیگه مگه نه ؟

اینو گفت و رفت تو ویلا ..

دیگه جون نداشتم .. دروغ میگه میدونستم خیلی سخت بود باورم شه که اون دیگه پیشم نیست چجوری میتونست منو تنها بذاره ؟ فقط یه بار دلم میخواست بازم دستای گرمشو بگیرم

بازم خودمو براش لوس کنم سرمو بذارم رو بازو هاش و موهام تو صورتش پخش شه

بهم بگه دوسم داره و منم مطمئن شم تا ابد عاشقش میمونم

قدم های سنگینم به سمت جلو به سمت نور مستقیم خورشید که تو چشمام میزد .. رسیدم همونجایی که قرار بود اولین شب عروسیش باهاش باشم آره لب ساحل بودم دیگه نای راه حرفتن نداشتم همونجا نشستم هر موجی که میزد پاهامو خیس میکرد دلم میخواست خودمو به دست دریا بسپرم بذارم منو ببره هر جا که دلش خواست گم و گور شم تا دیگه کسی حتی جسدم پیدا نکنه

آره این بهترین تصمیم بود ولی قبلش میخواستم خالی شم همونجا باید گریه میکردم ..

انقدر گریه کردم که چشم دیگه هیچ جا رو نمیدید درد هام دوباره شروع شده بودن مثل دیوونه ها چنگ میزدم به شن ها دندونامو انقد بهم فشار داده بودم که حس میکردم هر لحظه تک تکشون میشکنن .. تموم شد .. پایان خط من .. پایان خط عشق من زندگیم همه کسم ...

چشم کم کم بسته میشد .. دسته خودم نبود احساس سنگینی بیش از حد داشتم ...

یه صدای آشنا از پشت سرم اومد بزور چشمو باز کردم و سرمو برگردوندم سامین بود اون زنده بود ...

اومد کنارم پیراهنش پاره پاره و خونی بود تموم صورتشم کبود .. نشست پیشم با صدایی که بزور میشد شنید گفت : نیلا چرا اینجایی ؟ این چه وضعیه ؟

گریه هام شدت گرفت و گفتم : زدن؟؟ سامین باید بری دکتر

سامین : آره باید بریم هم تو هم من .. ولی قبلش ..

تا میخواستم حرفی بزنم دستاشو دورم حلقه کرد منم دستمو دورش حلقه کردم خوشحال بودم که قبل اینکه زندگیمو تموم کنم یا تموم بشه بازم تونستم ببینمش بازم اون و حلقه های دستش که هر لحظه دورم تنگ تر میشد

بعد چند دقیقه حلقه ی دستاشو باز کرد و تو صورتم نگاه کرد و گفت : بزرگترین هدیه بود که حالا دیدمت فکر کردم دارم میمیرم دوس داشتم قبل اینکه کارمو تموم کنن فقط یه بار بتونم ببینمت و بغلت کنم

قفسه سینم درد شدیدی گرفت چند لحظه ساکت شدم

سامین : نیلا؟؟ خوبی؟ باید بریم بیمارستان ..پاشو .. حالت خوب نیست

داشت بلند میشد از جاش که دستشو کشیدم و نشوندم دوباره پیش خودم و گفتم : سامین ببخش منو اولین طلوع خورشید رو مجبور شدم تنها بینم قرار بود باهم لب ساحل بشینیم ولی اولین طلوع خورشید اصلا قشنگ نبود اونجوری که تو تعریف میکردی نبود .. بهم گفتن تو مردی .. اینجا لب ساحل بودم ولی فکر میکردم تو دیگه نیستی

سامین : عروسکه من؟؟ چرا ببخشم؟؟ تو باید منو ببخشی که چیزی که ازش تعریف میکردم رو جور دیگه دیدی

من : راستی تو چجوری اومدی بیرون؟ ولت کردن؟

سامین : اریکا اومده بود اینجا و با داد ازشون خواست ولم کنن

من : اریکا؟؟

سامین :آره با اینکه حاله خودشم اصلا خوب نبود .. میگفت از رایکا شنیده و میدونسته فقط خودش میتونه کارای اینا رو تموم کنه مجبور شده بیاد ..حالام بیا بریم باشه ؟

من : سامین ؟

سامین : جون سامین ؟

من : چشم خیلی سنگین نمیدونم چرا ولی الان نمیتونم از جام بلند شم ..میشه فقط ۵ دقیقه سرمو بذارم رو شونت ؟

سامین : اوه ۵ دقیقه؟؟ نمیگی شونم میشکنه؟؟

من : حالا توهستی ۴ دقیقه ولی فقط بذار یکم آروم شم .. هنوز کاملا باور نکردم که اومدی که پیشمی

سرمو آروم کشید سمت خودش و گذاشت رو شونش .. آرامش همیگشی .. چشمو بستم این آرامش ابدی میشه ..

(از زبون اریکا)

آروم آروم از ویلا رفتم سمت سحل ..

صدای جیغ سامین یهو بلند شد .. دویدم سمتشون

سامین با ناباوری نیلا رو صدا میزد تا بیدار شه اما نگار خوابش عمیق تر از اینا بود جلوتر نرفتم ..

سامین اشک هاش سرازیر شد و هی میگفت : نیلا این بود ۴ دقیقه ای که میگفتی ؟ چند تا ۴ دقیقه ی دیگه باید اینجا

منتظر بمونم تا بیدار شی ؟ نیلا؟؟ خانوم؟؟ من که اومدم تو چرا رفتی ؟ اون عوضیا چرا اذیتت کردن ؟ چرا گفتن من

مردم ؟ من که حالا اینجا .. نیلا بدون تو من چرا اینجا بمونم؟؟ چند بار تکونش داد ولی جوابی نشنید ..

سامین : میدونم فقط خوابی ..خسته بودی داری استراحت میکنی ..میدونم ..میدونم

سره نیلا رو محکم به قلبش فشرد به ساعتش نگاه کرد و گفت : اینم ۴ دقیقه ی دیگه ..دقیقه ها دارن میرن خودتم

میدونی که ما طرد شدیم از همه حتی خانوادمون منم فقط تورو داشتم .. نذاز دلتنگت بمونم .. هر لحظه زنده بودن

بدون تو برام مرگه پس بهتره منم باهات بیام از جاش بلند شد و نیلا هم به سینهش چسبوند و یه قدم به جلو برداشت

چند قدم جلو رفتم و صداش زدم : سامین؟؟

برگشت سمتم چشاش پر خون بود .. هیچوقت اینجوری ندیده بودمش ..سرنوشت چیکار کرده با این دوتا جوون که

همیشه در حال خندیدن بودن؟؟ این بود تهش؟

گفت : ممنون اریکا بابت اومدنت ..نیلا مریض بود قلبش مشکل داشت اما خوب میشد با یه عمل ولی به لطف بعضیا

نشد ولی این عشق ابدی میشه سعی نکن جلومو بگیری چون حتی اگه الان کاری نکنم من امیدوی برای زندگی ندارم

..

با جسم بی جون نیلا به سمت جلو رفتم ..جلوتر و جلوتر گریه امونم نمیداد میدونستم نباید جلوی سامین رو بگیرم اگه

قرار بود کاری بکنم باید زود تر از اینا میکردم ..

..

صدای سامین رو میشنیدم که میگفت : اینم آخرین ۴ دقیقه ای که گذشت .. بعد خودش و نیلا که هنوزم سرش به سینه چسبونده شده بود رو پرت کرد ..

یه قدم به جلو رفتم رفتم تا بگم که تقصیر اون نبود حتی تقصیر سعید هم نبود

قدمی که به جلو برداشته بودم بیهوده بود چون توانشو نداشتم که بگم اون شب وقتی سعید رسیده بود یه عوضی دیگه اون کارو باهام کرده بود و اون حالش داغون تر از این بود که حتی بهم بد نگاه کنه

کاش اون شب بیهوش نمیشدم تا این سوتفاهم لعنتی پیش نمیومد با این حال اومده بودم اینجا که همه چیز رو روشن کنم ولی .. خیلی دیر شده

قدم بعدی رو برداشتم باید یه کاری میکردم

هر لحظه منتظر بودم برگردن ولی موج ها این عشق رو ابدی کرده بودن...

دیگه کاری از دست من بر نمیومد یعنی از دست هیچکس اونا رو بال موجا خوابیده بودن و به دریا دل سپرده بودن دریایی که با این همه وسعتش بازم فکر نکنم بتونه عمق عشق اونا رو درک کنه و گرنه اونا رو همین الان برمیگردوند

همونجوری که سامین میگفت این ۴ دقیقه باعث ابدی شدن عشقشون شد :

پایان